

((بسم الله الرحمن الرحيم))

نام کتاب: چال گونه

نویسنده : فاطمه زارعی کاربر نودهشتیا

ژانر : عاشقانه ، طنز

<<www.98iia.com>>



WWW.98IIA.COM
طراح: HASTI MIR

چال گونه



به قلم: فاطمه زارعی

چال گونه



مقدمه :

اگه تقدیر و قسمت بخواد دو تا رو بهم برسونه هیچ کس جلو دارش نیست .

این دختر قوی

خوب

دوست داشتنی گاهی

سنگ دل

مغرور و لجباز میشه

اما پسر قصه ما هم

جذاب

منطقی گاهی

غیرتی و عصبی میشه.

رفتار هر کس رو در مقابل محیطی که قرار گرفته، باید سنجید این وسط نه آرمین و نه بهار مقصر هست .

**

خواب خواب بودم که ناگهان یک ماساژور داخل اومد ؛ از همون دورا دور برام دست تگون داد

به به خدا از خانومی کمش نکنه ؛ بالا سرم اومد که ناگهان تخت شروع به لرزیدن کرد .

ایول دستگاهش رو حتما روشن کرده ؛ وایستا وایستا من که خوابم، بابا دم خودم جیز . نگاه کن کیفیت خواب فول اچ دی .

ای بابا جنبه ی تعریف هم نداره ، دستگاهش خاموش شد؛ ناگهان دوباره روشن کرد .

صبر کن ببینم ، خاک بر سرم گوشیم رو سایلنته داره زنگ می خوره .

من چه جوری تخصص گرفتم با این وضعم الله و اعلم .

جواب دادم .

- هو...م

صدای جیغ و ویغ شیدا تو گوشم پیچید .

_چرا جواب نمی دی ؟ الهی گره کفنت و پاپیونی ببندم .

یک نیم نگاه به ساعت کردم ؛ او...و ساعت ۲:۳۰ صبح هست .

+۱حیانا ملت ساعت ۲:۳۰ صبح ، به جز تخت جای دیگه ای هم هستن ؟

_معلومه که هستند ، داماد دکتر سیدی رو می خوان اتاق عمل ببرند .

+خب ببرن به من چه، می خوای برای سلامتیش ختم قرآن بزارم .

_منگول تو باید بالا سر عملش باشی .

دستی تو سرم کوبوندم ؛ البته با این کار، گوشیم رو تخت افتاد .

نفهمیدم چطور قطع کردم؛ سر سری یک مانتو شلوار پوشیدم و مقنعه ام رو هم سرم کردم و گوشی و سویچ رو برداشتم و حرکت کردم . از اتاقم بیرون اومدم ؛ پله ها رو دو تا یکی پایین اومدم که شاتالاق به یک چیز به شدت محکم خوردم .

+ای تو روح عمت ، ما که اینجا ستون نداشتیم .

سپهر _خواهری ستون ندارین داداش دارین که . مریضات حالشون بد شده ؟

+برادر من ، اصول دین می پرسی ها ! خوب معلومه دیگه، پ ن پ تلق تلق دارم سرزده میرم ذوق زده شن؛ به بابا هم بگو که رفتم.

دیگه منتظر نشدم چی میگه ، سریع یک کفش پوشیدم و سوار رخس رستم نه نه رخس رستم دیگه خز شده ؛ سوار اسب چنگیز شدم .

حالا گاز بده کی گاز بده ؛ نمی دونم از شانس قشنگ من بود یا شانس بیمار اما به چراغ قرمز خوردم.

یک نیم نگاه از داخل آینه به خودم انداختم و برگشتم؛ وایستا ببینم این چه ریختیه من دارم .

سریع برگشتم و دوباره داخل آینه خودمو نگاه کردم ؛ اوه اوه اگه من با این ریخت و قیافه بالا

سر مریض برم، بنده خدا فکر می‌کنه من عزرائیلم و اومدم ببرمش و سخته می‌کنه فلک زده .
تازه آبروم هم تو بیمارستان می‌ره .

هعه کج و معوج و مو های پخش و پلا) اوضاعی بود اصلا...
تا یک خورده ریخت آدمیزاد گرفتم ، چراغ سبز شد و تو پارکینگ بیمارستان رفتم ؛ سمند
سورن سفیدم و پارک کردم .
با آسانسور رسیدم طبقه چهارم ؛ تا پام رو داخل بخش قلب و عروق که مال خودمون بود رو
گذاشتم، قیافه این شیدا جلو چشمم اومد .
شیدا_ کجایی تو ها...
نذاشتم ادامه بده و گفتم

+اولا علیک سلام؛ دوما به جای این همه چرت و پرت و فحش، بگو مریض و کجا بردن ؟
سارا به دادم رسید و گفت.

_سلام بردنش اتاق عمل تازه پیش پای تو دکتر بی هوشی رفت بالا سرش بدو .

آماده شدم و بالا سر عمل رفتم .

...

ای خدا کمرم دو نصف شد؛ اوف مُردم تا عملش کردم؛ تا در اتاق عمل و باز کردم پنج شیش
نفر طرفم حمله ور شدند.

یا ابوالفضل! به خدا ما دکترا، دل شیر و سر نترس داریم چه وضعشه .

نه خدا وکیلی شماهم از در بیرون بیاید، ناگهان پنج شیش نفر با چشمای پف کرده و قیافه

داغون به سمتتون هجوم بیارند، پا به فرار نمی زارید؟ نه خدایی فرار نمی کنید؟

یک پسر: خانم دکتر حالش چگونه؟

+ خدا رو شکر عمل با موفقیت انجام شد.

یک زن: حالش چگونه؟

+ خوبه تا چند دقیقه دیگه میارنش بخش.

دوباره همون زن: یعنی دیگه خوب خوب شده؟

ای خدا من چه جوری به این بفهمونم که حال طرف خوب هست. الله و اعلم؛ خدا یا سرم و به کجا بکوبم.

گفتم _ بله خوب هستن.

دیگه منتظر نشدم ببینم چی میگه؛ فقط میدونم به شدت گرسنمه و خوابم میاد. پیش سارا رفتم.

سارا یک دختر لاغر اندام، با پوستی سفید و چشمای مشکی هست و بنده خدا منشیه من هست.

سارا: خسته نباشی دختر، بدو که الان سر و کله مریضات پیدا میشه.

من- مگه ساعت چنده؟

سارا : ساعت هشت صبحه ، ۸:۳۰ هم اولین مریضات میاد .

ای خدا سر به بیابون های کالاهاری بذارم، یا بیابون های دشت گبی عربستان .

اتاق فرمان میگه جنابعالی غلط می کنی، مگه خودمون بیابون نداریم ؟ برای حمایت از بیابون های ایرانی، دو گزینه داری ؛ یک کویر لوط، دوهیچ کدام .
ای بابا من با خودمم خود در گیری دارم این چه وضعشه ؟
یکی زنگ بزنه تیمارستان من برم خودم رو بستری کنم .
سارا: چت شد ؟ تو هیروت رفتی ؟

من- ببین سارا سیم های مغزم کاملا اتصالی کرده، من و این همه بدبختی محاله. دقیقا پنج ساعت تو اتاق عمل جون کندم، بعد حالا هم مریضام دارن میان خوابمم میاد؛ گرسنم هم هست .

سارا: خیلی گناه داری .

- خب ببین، سریع بده یک قهوه با کیک برام بیارند ؛ الان کارت عابر بانکمو هم بهت میدم .
دستگیره اتاقم رو کشیدم؛ باز نشد. دوباره کشیدم؛ باز نشد.
این سری دیگه یک دستی وسط پیشونیم زدم .

ای خدا... این چه وضعشه؛ در مطب قفله . کلید از کجا بیارم ؟

سارا : خدا امروز و واسه تو بخیر بگذرونه ؛ بیا اینجا کلید زاپاس باید باشه .

من- نمی خواد یک دونه داخل ماشینم هست میرم بیارمش .

سارا باشه ای گفت ، منم پارکینگ رفتم و کلید و برداشتم ؛ بعد دوباره سوار آسانسور شدم .
از شانس و بخت و اقبال قشنگم، تو طبقه دوم منفورترین، نچسب ترین و مضخرف ترین آدم دنیا هم زارت اومد سوار آسانسور شد .

حالا میگی این یارو کی هست ؟

منم میگم کسی نیست جز دکتر مجید هاشمی؛ متخصص زنان و زایمان .

البته با تخصص بنده خدا کار ندارم، کارم با خود شخص شخیص بشرهست .
طبق معمول با اون لبخند مضخرف و مضحک همیشگی ایش گفت: صبحتون بخیر خانم کیان
مهر .
با سردی کامل گفتم: سلام همچنین .
هاشمیان : کسل و خسته به نظر میاید، مشکلی پیش اومده ؟
آی دلم می خواد بگم دِ آخه به توجه فوضول؛ اما دلم غلط کرد خودمم روش .
گفتم: نه چیزی نیست .
الحمدلله آسانسور طبقه چهارم رسید، و سریع پیاده شدم و گفتم: خداحافظ .
سریع در اتاقم و باز کردم؛ به داخل رفتم و فرم سفیدم و پوشیدم .
با وجود اینکه دوساله هر روز دارم فرم بیمارستان رو می پوشم، اما بازم هر روز ذوق می کنم .
روی صندلی ام نشستم و کارتمو برداشتم و بیرون رفتم و به سارا دادم .
داشتم پرونده ها و مریضای امروز و چک می کردم، که ناگهان در شاتالاق باز شد و من هم در
جا پنچ تا سخته ناقص رو زدم، و سه متر پریدم بالا؛ صندلی ام هم چون چرخدار بود از زیرم سر
خورد و من به طور کامل پخش زمین شدم .
آخ یکی کاردک بیاره، منو از روی زمین جمع کنه ؛ یک نگاه انداختم ببینم کدوم گوساله ای بوده
که این کار رو کرده .
بله کسی جز شیدا نمیتونه باشه .
نگاهش کن تورو خدا، به جای اینکه بیاد کمک، اونجا وایستاده داره هر هر به ریش نداشته من
می خنده .
سریع کفشم و از پام در آوردم و طرفش انداختم؛ جا خالی داد و گفت: تسلیم، تسلیم بابا
بخشید خب .
با آه و ناله بلند شدم و روی صندلیم نشستم و گفتم: درد و تسلیم، مرض و تسلیم، ای خدا به
زمین گرم... نه، نه به زمین سرد بزنتت .
شیدا : بسه دیگه غر غر نکن، قهوه و کیک تو بخور .
من : تو هم می خوری ؟
شیدا : برا خودمم خریدم .
قهوه ام رو مزه مزه کردم .

شیدا: راستی از دیروز، یک پسر خوشگل نانا ز و تیکه اومده، متخصص هم هست.

من- خب به من چه؟

شیدا: بی احساس اسمش آرمین آریامنش هست. او... ف، اسمش جذابیه مثل خودش، تو بخش مغز و اعصابه طبقه بالاست.

من- مبارک صاحبش.

شیدا: دِ آخه همین کارا رو می کنی، که تا حالا ترشیده موندی ها.

من- من که تا بابام و داداشم و زن ندم خودم شوهر نمی کنم.

شیدا: اگه این جوری باشه که عمرا شوهر کنی؛ حالا داداشت شاید بگیره، اما فکر کن بابات زن بگیره! چه شود... اونم سرهنگ تموم مملکت.

من- چه ربطی به سرهنگیش داره؟

شیدا: بی خیال. ولی منو نگاه کن، قبل از محرم می خوام عقد کنم.

من- نه بابا جدی؟ بالاخره یک خر گیر آوردی.

شیدا: خر عمته.

من- نه دیگه یک خر کرایه کردی، مخ پسر دایی ایت و گاز زده. دیگه بنده خدا به جای اینکه دُم شو بزاره رو کولش و بره، داره عقدت هم می کنه.

شیدا: خیلی هم دلش بخواد، تابستون.

من- من اسمم بهار هستا نه تابستون، شیدا.

شیدا: چه جوری تو شیدا رو شیدا می کنی، اونم با عوض کردن جای الف و دال؛ اما من نمی

تونم فصل هارو عوض کنم پاییز؟

تلفن روی میز زنگ خورد؛ جواب که دادم سارا گفت

:بهار اولین مریضت اومده، الان می فرستمش داخل ها.

گفتم- الان شیدا که بیرون اومد، بگو بیاد داخل.

شیدا: آها، رسما یعنی برم؟

من- می بینی که مریض پشت دره...

تا دوازده مریض ها رو معاینه کردم، و دوازده تا دو به بستری ها سر زدم.

او... ف، به خدا دیگه جونی برام نمونده.

داخل اتاق روی تختی که کناری بود، دراز کشیدم؛ در اتاق زده شد و بعد سارا داخل اومد و گفت: بهار ناهار می خوری؟

من- نه ممنون به خدا جون ندارم؛ حال خونه رو هم ندارم، می خوام همین جا بخوابم .
سارا: اما الان داداشت پشت در منتظره .

من- بگو بیاد داخل .

آروم رو تخت نشستم.

سپهر _ خواهر گل من چطوره ؟
من- داغون .

سپهر _ واسه چی ؟ یک ریز همشو بگو، خودتو خالی کن .

منم چشمام رو بستم و با بیشترین سرعت تعریف کردم: اول صبح پنج ساعت تو اتاق عمل معطل بودم، کمرم نصف شد؛ بعد هم گرسنه و تشنه ، خسته و کوفته و خوابالو کلید مطب و نداشتم؛ تلق تلق رفتم آوردمش . وای تو راه برگشت هم اون بیشعور رو دیدم ؛ بعدم تا خود دوازده، نشستم مریض دیدم و بعدشم تا پیش پای تو، مریضای بستری شده و خلاصه داغون وگرسنه و خوابالو، جلوت نشستم .

در آخر یک نفس عمیق کشیدم، آخی....ش . کل اون حرفا رو سریع و یک نفس زدم .

سپهر : خوب، حالا بلند شو می خوام یک جایی ببرمت .

من- چرا با لباس نظامی اومدی ؟

سپهر_بی خیال ، زود بیا بیرون که منتظرتم .

سریع لباسم و عوض کردم و بیرون رفتم ؛ سپهر داشت، با سارا حرف می زد .

ای جونم ببین... نه خدایی ببین، سارا و سپهر، اول اسم دو تاشون «س» هست؛ به خدا به هم میان، سارا هم دختر خیلی خوبیه .

من _ سپهر بریم .

بعدشم در مطب و قفل کردم .

سپهر هم از این سلام نظامی ها داد و گفت: _هر چی سردار امر کنه، بدو بریم .

من _ مرض

بعد رو کردم طرف سارا و گفتم: خداحافظ .

به همراه سپهر، به پارکینگ رفتیم .

من- اِهم اِهم برادر من ، من خودم ماشین دارم .

سپهر- استثنا، با ماشین من میریم ؛ برای برگشت، جلوی بیمارستان پیادت می کنم، با ماشین

جون خودت بیا . والا خوبه ماشین من زیر پات نیست .

من- درد، مرض و کوفت؛ مگه ماشین من چشه ؟ اتفاقا دارم پولام و جمع می کنم یک ماشینی

بخرم، سپهر آخ که یک ماشینی بخرم، از مال تو بهتر و قشنگ تر .

سپهر همون طور که می خندید گفت:

_خب بخر خواهر جونم ما که بخیل نیستیم ؛ فقط ماشینت چشم نیست، اُبرویه.

سوار پرادوی مشکی ناناژ سپهر شدم .

من- بین اول میری یک ساندویچی، چیزی برای من می خری ؛ بعد هر جا دلت خواست منو ببر

.

سپهر- چشم، امر دیگه مادمازل .

من- مادمازل عمه محترمه .

سپهر رفت دو تا ساندویچ گرفت .

منم مثل این قحطی زده ها، تا تهش رو خوردم ؛ خدا وکیلی ولم می کردی، مال سپهرم می

خوردم .

سپهر- بریم ؟

من- بریم، حالا کجا منو می بری؟

سپهر- کلانتری .

+واسه چی؟

_بعدا می فهمی .

+بگو حالا، تو که می دونی من کنجکاوَم .

_فضول

+کنجکاو

_فضول

+کنجکاو

—کنجکاو

+فضول

— «این تیکه اول حرفش و کلا خنده حساب کن» دیدی خودتم گفتی فضول .

+کوفت . هم روی آب بخندی، هم زیر آب بگو دیگه .

—نچ

تورو خدا نگاهش کن، یک لنگه از آبرو شو هم بالا انداخته ؛ شیطونه میگه برم دونه دونه

موهاش رو با موچین بکنم، زن گیرش نیاد ؛ ترشی شو بندازما .

نه ولش کن شیطونه غلط کرد؛ کلا این شیطونه، زر زیاد میزنه .

من +فکر نمی کنی، کارت پیش من گیره ؟

—اونو که آره، ولی خدایی نمی تونم بهت بگم .

سپهر سروان تمامه ؛ الان هم یک دونه عملیات رو دستشه، اگه اونم خوب پیش بره ایشالا

درجه می گیره میشه سرگرد الهی، خواهر قربونش بره .

دو سال از من بزرگتره و با زور و کتک من، چهار سالی میشه که باشگاه بدنسازی میره ؛ ولی

هیكل توپ .

از در کلانتری داخل رفتیم ؛ همین طور شونه به شونه ی سپهر راه می رفتم و آی ملت نگاه می

کردن . منظورم از ملت، این دختر و پسر و پیر و درجه داراست؛ منو جلو یک در برد و گفت:

—خب برو داخل .

نگاهی به داخل انداختم . جا...نم کنفرانس؟ وات ؟ من و چه به کنفرانس پلیسا ؟

البته خیلی دوست داشتم بدونم، تو این اتفاق چی میگن؛ آخه بعضی موقعه ها که به بابام و

سپهر زنگ می زنم ، جواب نمی دن ؛ بازجویی یشون که می کنم می گن کنفرانس و جلسه

بودیم .

در آخرهم به دلیل یک ذره کنجکاوی از وجودم ، ازشون می پرسیدم «خب چی گفتین چی کار

کردین؟»

زارت می گفتن «اینا محرمانه اس.»

و من قشنگ، از ده ناحیه به صورت یکسان احساس سوزش و سوختگی می کردم .
به داخل رفتم و سلام کردم.

ا بابام اونجا نشسته با عمو معین .

همه جوابم رو دادن، منم با عمو و بابا دست دادم وبعد نشستیم؛ کلا من بودم و بابا و عمو معین، با دو تا مرد دیگه هم سن و سالهای بابا، و سه تا دختر که دوتاشون لباس فرم تنشون بود و چهار تا پسر که سه تا شون لباس فرم داشتن .
همین جوری نشسته بودیم و در سکوت کامل، پشه می پروندیم ؛ پس این کنفرانسی که بابا و سپهر میگن اینه . می نشینند، یا نگاه هم می کنند یا پشه می پروندند .
در اتاق زده شد و سامی داخل اومد .

ا سامی اینجا چی کار می کنه ؟

سامی هم با دیدن من کُپ کرد .

سامی، پسر عمو معین هست و داداش من به حساب میاد؛ البته یک جورایی، لازم به ذکر هست که عمو معین هم عموی واقعی ایم نیست .

سامیار یا همون سامی، هم سن سپهر هست، و اینکه عمو اینا همسایه ی دیوار به دیوار ما هستن اون هم چندین سال هست.

منو سامی و ساتی از بچگی باهم بزرگ شدیم و بنده کلا کِرم دارم ؛ الان گفتین که می فهمین سامی کیه و تموم، اما حالا سوال براتون پیش میاد ساتی کیه ؟!
ساتی همون ساتیار، داداش سامی هست و و یک سال از من کوچیکترهست؛ الان هم داره تو آمریکا درس میخونه .
نگاهی به دخترا انداختم .

او...م از بینشون ،دونفرشون از نظر قیافه ای خوب بودن؛ به خدا این داداش من کوره، و گرنه تو کلانتری و عملیات، دختر های خوبی پیدا میشه .

مثلا این خانمی که روی سینه اش مریم مشرقی نوشته، این واقعا فرد خوبی برای سپهر هست .

والا اگه شانس کنه که این عاشق دختر رئیس باند خلافاکار میشه .

هنوز چند دقیقه نشده بود، که یک پسر دیگه هم اومد؛ آخ این یک خورده آشناست . من اینو

کجا دیدم؟ خیلی آشناست، من اینو دیدم مطمئنم .

پسره نشست و به جمع پشه پرون ها اضافه شد؛ چند دقیقه بعد یک آدم میان سال « چیه

توقع داری به جای آدم یک گاوی گوسفندی چیزی بیاد داخل؟»

کمی از بابا اینا بزرگتر، داخل اومد؛ آقایون همه بلند شدند .

منم گفتم زشته پا نشم، پس منم پاشیدم، نه چقدر پاش تو پاش شد . منم پاشدم، نه بهتره بگم منم ایستادم ؛ آها حالا شد...

خب خلاصه درجه هاشم خیلی بزرگ بود، معلومه خیلی درجه اش بالاست ؛ پلیسا که سلام نظامی دادن ما هم مثل بچه خوب سلام کردیم . جواب سلام رو داد و رفت اون نوک و مرکز میز نشست .

یه نگاهی انداخت و گفت : سروان کیان مهر و سامان جلیلی کجا هستن ؟

یکی از پسرای که پلیس بود گفت :

الان م....

ادامه حرفش رو با شنیدن دوتا تقه به در قطع کرد؛ در باز شد و سهیل و یک پسر دیگه با لباس نظامی داخل اومدند.

ای خواهر به قربونت بشه ، نگاه کن ماشالله

اصلا نگاه کن .

این قد بلند و آبروی کمند و چشم قشنگ و ادامه اش و بی خیال من شاعر نیستم بعدشم ممکنه ممیزی بخوره یا بوق پخش بشه والا.

خلاصه یک تیکه ماه. پس چرا زن نمی گیره ؟

چرا....! ؟

مدیونی اگه فکر کنی من می خوام اینا رو زن بدم تا بعد خودم شوهر کنما .

مدیونی.

اومدن نشستند و همون درجه گنده گفت : آقای سامان جلیلی همراه با آقازاده ها لطف کنند

تمرین برن.

جانم ؟

سامان جلیلی چرا من همون اول نگرفتم آاا.

البته این سامان با سامان خواننده فرق می کنه .

این سامان یک سامان دیگه اس .

حالا من چرا، چایی شیرینی نخورده پسر خاله میشم؛ سامان سامان می کنم ؟
خلاصه سامان جلیلی برداشت سامی و اون پسرای دیگه ای که لباس شخصی پوشیده بودن و
برد .

درجه گنده که روی سینه اش از این اسما نبود رو کرد طرف بابا اینا و گفت :
متاسفانه نیم ساعت پیش، با سامان تماس گرفته شد و علت تأخیر رو جویا شدند؛ بنابراین
اعضای انتخابی بدون چون و چرا باید قبول کنند .
ها ؟ من خوب هیچی متوجه نشدم... این الان چی گفت ؟
سپهر : با اجازتون سردار، اعضای انتخابی کی حرکت می کنند ؟
سردار: بعد از انتخابشون گفته میشه «به من نگاه کرد و ادامه داد» میشه خودتون رو معرفی
کنید ؟

من +البته ، من بهار کیان مهر هستم .
رو کرد طرف اون یکی دختره که لباس شخصی داشت و گفت : و شما ؟
دختره : لیلا حیدری هستم .
سردار : خب خانم ها، شما هم با سروان مشرقی بفرمایید بیرون .
جان... الان خیلی قشنگ منو بیرون انداختند؛ ای تو روحت .
اما نگاه کن، مریم مشرقی هم مثل سپهر سروانه؛ به خدا خیلی بهم میان .
رفتیم بیرون و این مریم هم ما رو داخل یک اتاق برد که البته بهتره بگم ، از نظر چیدمان یک
سالن بود .

مریم : هر دو نفر در رشته های دفاعی ورزشی سر رشته دارید، پس یک دوئل بین هر دو
نفر شکل می گیره آماده شید .
جا...نم ؟

خدایا، به جان عمم این همه شک تو یک روز کافیه .

لیلا : منظورتون و متوجه نمی شم .

مریم : یک مسابقه با هم میدید و در آخر لازمه بگم که هیچ شکستگی در طرف مقابل ایجاد نمی
کنید ؛ علاوه بر اون هیچ ضربه ای به سر و صورت طرفین نباید وارد بشه .

مانتو مو در آوردم و مغنه ام رو هم روش گذاشتم ، اونم همینجور البته اون شال داشت .

من که زیرش یک تاپ مشکی با یک طرح جمجمه داشتم، اما اون نه یک تاپ طوسی با یک عالمه نوشته انگلیسی داشت .

خلاصه رفتم وسط و دختره رو تا جا داشت، زدم ؛ اونم میزد اما بنده خد، بیشتر می خورد .
او... ف هرچی دق و دلی بود روی این بدبخت خالی کردم.

خواست لگدی تو شکمم بزنه ، یک پامو بالا آوردم و سریع دور پاش پیچوندم ؛ بعد بالا پریدم و یک نیم چرخی زدم، که دوتا مون پخش زمین شدیم .
مریم گفت : کافیه، بلند شید تا بریم .

لباسامون رو پوشیدیم ؛ وای خدا خیس عرق بودم، گوشه ای از سالن یک روشویی بود. آبی به سر و صورتم زدم و بعد از اینکه خشکش کردم رفتیم .
دوباره سر جامون ، توهمون اتاق کنفرانس نشستیم ؛ پسرا هم اومده بودن. سامان جلیلی و مریم رفتن دو تا کاغذ دادن دست سرداره و بعد سرجاشون نشستند .

سرداره زیر چشمی نگاه ی به من و یک نگاه به سامی و اون پسر آشنا انداخت ؛ برگه ها رو به بالا و یکی دیگه از مردای نظامی هم سن و سالهای بابا بود داد و گفت : نظر شما چیه ؟
بابا گفت : سرهنگ فروتن « منظورش عمو معین خودمونه» نظر شما چیه ؟
عمو معین : خوبه .

همشون سری تگون دادند و منم قشنگ الان دیگه اعتراف می کنم، از کنجکاوی رد کردم ؛ الان واقعا فضولیم گل که چه عرض کنم میوه داده . آقا به منم نشون بدین از فضولی مردم .
سردار نگاهی به لیلا و و یکی از پسر لباس شخصی ها کرد و گفت : از شما و کمکتون بسیار متشکریم، می تونید برید .

بعد از اینکه اونا رفتند، سردار گفت :

از شما درخواست شده، بیایند اینجا تا با پلیس همکاری کنید ؛ یک عملیات به شدت حساس و مهم داریم، که طی ماه ها تلاش تونستیم اونجا نفوذ کنیم . طبق برنامه ی دیشب، تیم نفوذی به سمت بندر عباس حرکت کرد؛ اما از قضا، راننده ی اتوبوس خوابش می بره و اتوبوس تصادف می کنه و کل تیم از هم می پاشه. ما شما رو انتخاب کردیم تا جای نفوذی های ما، وارد عملیات بشید؛ همه شما از نظر هنر های رزمی، کارتون عالیه و همگی هم پزشک هستید . یک

سری کارای ثبتي امشب انجام می دیم که نشون میده شما سال گذشته پروانه طبابتتون باطل شده و شما چون پلیس نیستید به صورت راحت می تونستید با همون مدارک وارد بشید و البته چون پزشک هستید، نیازی نیست دوره های کالبد شکافی و آموزش اونو برای شما بگذاریم . البته شما تمام وسایل مورد نیازتون و لیست می کنید و ما اونا رو برای شما تهیه می کنیم؛ وسایلی هم که خونه هست، به پدراتون که همگی در این جلسه حضور دارن بگید براتون بیارند . یا خدا ... یا ابوالفضل ... یا همه ی امامزادها .

من سخته نکم بلند صلوات بفرست .

خدایا، امروز و بخیر که گذشتم نمی خواد فقط بگذرون این چه وضعشه ؟

سامی : ببخشید، ما همین طوری باید بریم عملیات ؟ بگیم اومدیم، خب اونجا چی کار کنیم ؟ همون پسر آشنائه : ببخشید، ولی ما نمی دونیم طرفمون کیه، چیه چی کار می کنه . سردار : امشب همه چیز و به شما می گیم ؛ در ضمن امشب رو هم اینجا می خوابید .

من +ببخشید نمی شه نریم ؟ اصلا چرا ما ؟ شغل و مریضامون پس چی ؟

سردار : ازنرفتن که اصلا حرفشم نزنید، باید برید ؛ البته ما قرار بود، یک فرصت برای فکر کردن به شما بدیم. اما عصر، از باند با نفوذی ما تماس گرفتن و دلیل تاخیر آدمای خودشون که نفوذی های ماهستند و پرسیدن و اینکه پزشک مورد اعتماد ما جای شما میرن و همین طور دلایل زیادی برای انتخاب شما ها داشتیم .

یکی از پلیسایی که رو سینه اش نوشته بود، علی آریا منش و هم سن و سالهای بابا بود، گفت: شما ها تیراندازی بلدید؟

گفتم +نه.

والا من تفنگ و تیر دیدم که اصلا بلد باشم بزنم ؟ درسته، به اجبار بابا کلاس های کنگ فو و ووشو رفتم؛ اما تیر اندازی نه دیگه .

پسر آشناهه :نخیر .

سامی : نه .

حالا بیا خر بیار و باقالی بار کن؛ البته دیگه از خر گذشت، ه باید کامیون و نیسان بیاریم .

سردار : سروان کیان مهر و مشرقی و جلیلی!

همشون بلند شدند و گفتند :بله قربان .

سردار: دوستان رو سالن تیر اندازی ببرید، برای آموزش. فقط عجله کنید، که وقت نداریم .

یا همه ی پیغمبرا!...

یا همه ی اماما!...

یا همه امامزاده ها!...

یا کلا همشون، من که الان سخته می کنم .

بلند شدیم و هممون بیرون رفتیم ؛ البته سپهر و اونا پا کوبیدن .

تو راهرو همشون جلو راه می رفتند من و سپهر کنار هم عقب اونا راه می رفتیم .

من +سپهرهای سپهر، من و چه به عملیات، منو چه به جاسوسی و نفوذی . دِ آخه روانی درسته

که حس فضولیم یک مقدار فعاله، ولی در حدی نیست که برم زارت جاسوسی کنم . اگه

اینجوری بود، می رفتم کارآگاه می شدم .

سپهر :بهار نگران نباش، منم راضی نیستم تو بری ؛ ولی دستور از بالا اومده و دست من نیست

. نگران هم نباش اونجا سامی هست، منم بعد از دو سه هفته میام .

ای خدا، من میگم نره این میگه بدوش .

من میگم نمی خوام بر، این میگه برو تازه منم میام .

ای خدا این سرمو به کجا بکوبم، خودمو راحت کنم .

من +اینا به درک اینا به اسفل و سافلین

آخه من ننم تیراندازی بلد بود، بابام تیراندازی بلده نه بابام که بلده ولی به هر حال من نمی

خوام سپهر .

سپهر خندید، قشنگ یک جوری که نصف ملت نگاهمون کردند . بعدش دستشو انداخت دور

گردنم و گفت :می ترسی ؟

من+من ؟ من بترسم ؟ عمرا ! ندیدی دختره رو چجوری زدم که الان قبول شدم و اینجام ، من

نگران تو و بابام.

غلط کردم آقا... جو گیر شدم به خدا... می ترسم .

سپهر که دیگه خنده اش شروع شده بود و ول کن نبود، گفت : نگران ما ؟ فکر کن، داری میری

مسافرت بندر عباس .

ناگهان یاد این رمان ها افتادم ، دو تا دستامو تو صورتم زدم .

سپهر :چت شد ؟

من +سپهر الهی خدا بگم چی کارت کنه، این مامورितه عقد و صیغه و اینا نداره ؟

سپهر این سری جوری خندید که یک لحظه وایستا، آها آها قشنگ الان دارم معده همراه با بخشی از پانکراسشو می بینم ؛ بله جای دیگه اشم دیدم بهتون می گم .
یک جوری محکم با آرنجم کوبیدم تو پهلوش که خنده اش قطع شد .
من +درد، مرض، کوفت، زهر مار ، حناق ،زهر انار، به عمت بخند .
سپهر :اوف، دردم گرفت .

من+به درک، منم زدم که دردت بگیره .

سپهر :اوه جدی شدی ها ! اما عزیز من، کمتر رمان بخون، صیغه میغه چیه بابا ؟
من +خب خدا روشکر .

به سالن تیر اندازی آقایون رسیدیم .

وای...! صدای تیر می اومد و منم هی خودم و جمع و جور می کردم و زهرم هم قشنگ تو مرز پوکیدن بود .

اما وقتی دیدم یک سری ها، برای سپهر پا می کوبن، اینقدر ذوق کردم... تازه با افتخار سرم و هم گرفتم با لا و کنارش راه می رفتم .
به چند تا جایگاه خالی رسیدیم .
سپهر منو به یک جایگاه برد .

اونا هم هر کدوم، به یک جایگاه دیگه رفتند .

مریم :جناب سروان، من بهشون آموزش می دم .

سپهر :ممنون شما برید، من به بهار آموزش می دم بقیه هم هستن .
مریم :بله قربان .

بعدشم پاکوبید و رفت .

اوم! عروس حرف گوش کن و خوبی میشه .

سپهر :خب ببین، این هفت تیره «یک تفنگ نزدیکم آورد» این و که بزنی جای تیراش بیرون میاد، نگاه کن .

من +وایستا ببینم، این مگه هفت تیر نیست ؟

سپهر :آره، همین حالا گفتم .

من+خب، یک دو سه چهار پنج شیش پس چرا شش تا جای تیر داره ؟

سپهر :من چمی دونم ؟

من +زهر مار، اون موقع که می گفتم من پلیس نمی شم، واسه همین چیزاش بود دیگه .

سپهر: بی خیال، بیا یادت بدم چه جوری تیر اندازی کنی .

آقا سرت و درد نیارم، تا خود شیش و نیم غروب سر پا وایستادم و زارت زارت تیر اندازی کردم؛

اما دریغ از اینکه یک دونه اش آقا، فقط یک دونشم به هدف بخوره، تا دلم خوش بشه .

خدا...یا !

کلا آبروی نداشتم، به فنا رفت .

سپهر، کلافه یک دستی به موهاش کشید و گفت :بهار، دوباره بزن .

من +بهار رو درد، بهار و مرض، بابا نمی خوره به هدف آخه کدوم خری تو چهار پنج ساعت تیر

اندازی یاد گرفته که من دومیش باشم .

همون پسر آشنائه که فهمیدم اسمش آرمین هست، گفت :خانم چرا توهین می کنی ؟ من و

سامی یاد گرفتیم .

وای که دارم از حرص می پوکم؛ یک مقدار حس سوزش هم ، در پنج جای بدن به صورت یکسان

دارم .

تفنگ و روی میز کوبیدم و به بیرون زدم .

لاله...

استغفرالله ...

نمازام و هم نخوندم که هیچ، پنج ساعت تو اتاق عمل چهار ساعت اینجا یک ریز وایستادم ؛

دیگه کمر برام نمونده .پاهام هم درد می کنه.

توی محوطه نشستم .

و بی خیال هر چیز به آسمون نگاه کردم .

الان حتما می گید دارم ماه و ستاره می بینم .

نه بابا... اگه من شانس داشتم، اسمم شمسی خانومی ، شانسی خانومی، لپ لپی، چیزی بود .

الان یک مقدار دود و یک آسمون سیاه و ماه هم که پشت ساختمون کلانتری هست، بهش دید

ندارم .

آها ایول یک ستاره اوناهاش .

فقط چرا حرکت می کنه ؟

بیا اینم شانس ما، ستارمون هم هواپیما از آب در میاد .

خوبه شانس باهام یار بود، دکل برق بهم نیوفتاد .

متوجه شدم، یکی کنارم نشست؛ نگاه کردم سپهر بود.

سپهر :می سپرم اونجا هم باهات کار کنن، حالا هم پاشو بیا کمک داداشی .

من + چی کار ؟

سپهر : اول اینکه، لیستی که می خوام ببری و بنویسیم؛ بعدم اینکه این اتاق من یکم بهم ریخته است، تر رو تمیزش کنیم .

من + سپهر میگم میشه این لیسته رو بدی خاله فهیمه برام جمع کنه ؟

سپهر خندید و گفت :ای قربون تو، چشم فقط خواهری امشب و اینجا می خوابی ها .

من + می دونم باید بگم یک ملافه هم برام بیارند .

با سپهر به اتاقش رفتیم؛ اول من اون لیسته رو نوشتم با جایی که الان هر کدوم قرار داره و

بعدشم یک دستمال و شیشه پاک کن برداشتم برای تمیز کردن اتاقش .

وای خدا ، چقدر کثیفه روی هر شیشه سه کیلو خاک نشسته .

این داداش منم کلفت گیر آورده .

همون طوری داشتم روی میزشو می سابیدم.در اتاق شاتالاق که نه زیادی شلوغش می کنم،

همین در حد یک شترق باز شد و سامی و آرمین داخل اومدند .

آرمین : سلام.

من و سپهر : سلام.

سامی :اوف که چقدر خسته .

سپهر :آقای خسته اینجا مگه طویله اس؟.

سامی :راستش من که به عنوان یک انسان متشخص وارد شدم، فکر کردم اینجا اتاقه؛ اما بعد

الان که نگاه می کنم، سه تا موجود اینجا می بینم که اینجا بیشتر شبیه طویله میشه، اینم از

اسماشون « انگشت اشاره اشو گرفت طرف سپهر» خر ، «بعد گرفت طرف آرمین» گاو ،«بعدم

طرف من آقا تا نگاه خشمگین و داغون منو دید گفت» اِ سرکار خانم شما اینجا چی کار می کنید

؟

آقا همچین از خنده پوکیدم که نگو و نپرس، سپهر هم طرف سامی دوید. آرمین هم بهش

اضافه شد، حالا سامی بدو اونا هم پشت سرش دم آخری گرفتنش .

من +آقا داداش منو ول کنید گناه داره نفهمی کرد .

آرمین با گیجی نگاهم کرد و گفت: سامی داداشته ؟
من + آره.

آرمین: پس سپهر کیه ؟

من + اونم داداشمه .

آرمین: پس من کیم ؟

من + آشنایی خاصی باهات ندارم، فقط می دونم هم سفرمی .

آرمین: خب پس چرا سپهر کیان مهره ؟ سامی فروتن ؟

من : ای بابا چقدر سوال می پرسی تو.

سپهر بغلم کرد و منو رو پاهاش نشوند .

سپهر: سامی سرپا وایستادی، تلفن و بردار دکه ۳ رو بزن بگو چهارتا چایی بیارن .

سامی: بی کلاس ها، قهوه ای چیزی .

سپهر: خودم تموم کردم؛ اینجا هم فقط چایی میدن و آب می خوای ؟

سامی: نه دستت درد نکنه، لنگه کفشم در بیابان نعمت است .

نمی دونم چرا، امشب اصلا حس و حال شوخی و خنده و دل و دیوونه بازی رو ندارم .

خوبه ندارم و این وضعمه وای به حال اینکه داشتم .

همون موقع در زده شد .

سامی: ببین میگن پلیسا از همه چیز خبر دارن ها، زنگ نزده چایی رو آورد .

سپهر: بفرمایید .

یک دختره داخل اومد؛ آقا تا دید من رو پای سپهر نشستم کُپ کرد. به بدبختی سلام نظامی

داد و گفت: همگی بفرمایید اتاق سردار.

سپهر: خب بچه ها پاشیم بریم، شما هم ستوان آزاد.

دختره هم دوباره سلام نظامی داد و رفت .

یهو تو پیشونیم کوبوندم .

سپهر: باز چی شده ؟

سامی: خواهر من نزن، مخ تو همین جوری شم تاب داره ؛ بیشتر بزنی بدیختیما .

من + سپهر من تو رو می کشم .

سپهر: چرا ؟

من +||| نگاه کن ترو خدا، از ظهر تا حالا این منو هی بغل کرده و بهار بهار کرده جلوی دخترای مردم . خب نمی گی این همه دختر رو پروندی.
به جز آرمین که خبر نداره من حتی حاضرم یک پشه مونث رو هم بیخ ریش سپهر بندازم، همه خندیدن .

سپهر :وای خدا، تو اینجا هم ول کن نیستی ؟
من +نه، اتفاقا چندتا رو هم برات در نظر گرفتم .
سامی :بیاین بریم بی خیال .
راه افتادیم و سپهر گفت :خب حالا کیا رو دیدی ؟
من +خب مشرقی چیز خوبی بود، حرف گوش کنه . یک دختره دیگه هم بودا، دولت آبادی. اونم تو راهرو دیدم دختر زرنگیه .
سامی :رسیدیم به اتاق سردار بقیه اش واسه بعد .
سامی در زد و داخل رفتیم و نشستیم؛ چیه دوست داری همین جور سرپا واستیم .
مریم مشرقی هم اومد و گفت :لیست ها تونو بدید به من .
دادیم دستش و اونم رفت .

سردار :خب این باند، اسمش زهر پهلویه. از دوران پهلوی هم نسل به نسل چرخیده، رسیده به شاهین ستوده. این باند هیچ وقت هیچ اثری از خودش به جا نمی داشت اما خب این شاهین چون تازه کاره و هم عیاش و زیادی خورد، ما راحت تونستیم داخلش نفوذ کنیم. اما این نفوذی های آخر که شما دید یک مقدار مراقبت بیشتری می خواست، فقط اسماتون همونه شغلتون هم همونه اما، یک سال پیش پرونده طبابتتون باطل شده .

سپهر :اونجا باید چی کار کنیم ؟

سردار :متاسفانه بیش از نیمی از وظایف شما رو بین بچه ها پخش کردیم، اما وظیفه اصلی و نهایی شما جراحی هست .

سامی :چه جور جراحی ای ؟اصلا کار این گروه چیه ؟

سردار :بیشتر از اطلاعاتتون نمی تونم بگم، اما یکی از کاراشون قاچاق اعضای بدن هست .

من +چی ؟ یعنی چی ، فکر منو هم بکنید. حالا سامی می ره یک کلیه اش و در میاره، طرف با اون یکی زنده است. اما من چی؟ من با قلب طرف سر رو کار دارم، من قاتل اون فرد می شم .
سردار: خانم کیان مهر، شما تا یکی دو هفته اول عملی انجام نمی دین؟ اگه هم شرایط بر این

شد، اون فرد با کمک نفوذی های ما جون سالم به در می بره و شما به جاش، یکی از افراد خود اون باند و عمل می کنید .

من +چه فرقی می کنه، یعنی اون بدبخت هم آدم نیست ؟.

آرمین :خیلی عذر می خوام، اونا مغز رو هم می خوان قاچاق کنن ؟

سردار:نه شما مسئول هیپنوتیزم و بی هوشی و از این جور کار ها می شید،سوالی نیست ؟!
والا بخوام بپرسم دهنمو می بندی .

آه ایش وا

تا از در اومدیم بیرون، گفتم +سپهر من تو رو شقه شقه نکنم شانس آوردی .

بعد از این حرف، مثل زُرو دنبالش افتادم .

اون بدبختم پا به فرار گذاشت .

سامی و آرمین هم هر هر می خندیدن .

رفتیم تو راهروی کلانتری، اون بدو با لباس نظامی منم پشتش .

آقا ملت هم مات و مبهوت ما رو نگاه می کردن .

رفتیم تو محوطه، بعد سپهر بابا رو از دور دید داد زد .

سپهر :بابا...! نجا...تم! بد...ه !

چندتا دختر که اونجا بودن، با دیدن این وضع سپهر، بدبخت از خنده مردند .

من +بابا، من این رو می گشم .

رفت پشت بابا قایم شد .

رسیدم پیش بابا و گفتم +سلام.

بابا :سلام سپهر این چه کاریه تو کلانتری ؟

من +بابا یارو میگه برم قلب یک سری آدم بی گناه و زرت درآرم ،دودستی بدم به اونا تا قاچاق کنن .

بابا :بیا تا با هم حرف بزنیم .

خلاصه این بابای ماهم مارو برد خرمون که کرد تحویل داد .

به همین زیبایی .

دیگه حال و حوصله نداشتم .

شام هم زیاد نخوردم .

بعد هم رفتم نماز خونه و نماز هامو خوندم .

از آخرهم منو بردند، یک خوابگاه تا بخوابم .

آیی ! من رو تختی که، معلوم نیست کی روش خوابیده بخوابم ؟

خوبه گفتم برام از خونه ملافه بیارند.

با کلی وسواس، ملافه رو کشیدم و بعدشم اینقدر خسته بودم که با اولین گوسفند خوابم برد .

همین جوری تو خواب برای خودم حال می کردم که یکی تکونم داد .

یهو مثل جن زده ها، جیغ زدم و بالاپریدم .

آخ، کله ام به تخت بالایی خورد و مغزم تو دهنم اومد ؛ از ترس قلبم تو دهنم اومد.

مغزم و قلبم و قورت دادم و دیدم مریم و چند تا دیگه، با تعجب نگام می کنند .

مریم : ببخشید ترسیدی ؟

گفتم + پ ن پ، یاد گل پژمان جمشیدی افتادم ذوق کردم؛ وای خدا مخم پوکید .

مریم : ببخشید .

من + اشکال نداره، ساعت چنده ؟

مریم : ساعت سه هست .

من + چیزی شده ؟

مریم : باید گوشی هاتون سرویس کنیم ، تا نیم ساعت دیگه حرکت کنید .

من + باشه .

بلند که شدم ، دیدم کیلیسیم باز شده و همه موهام دورم ریخته بود .

گوشیم و دست مریم دادم و بعد سرسری مو هامو جمع کردم ؛ در آخرهم کارایی که بعد از

بیدار شدن همه انجام میدن . اومدم بیرون و سریع موهام و شونه کردم و جمع کردم .

تا اومدم لباس بپوشم، مریم گفت : باید این لباس ها رو بپوشی .

لباسارو ازش گرفتم ؛ اوه اوه من صد سال سیاه اینا رو نمی پوشم، نگاه نگاه .

من + میشه نپوشم ؟

مریم : نه، فقط آخر کار، مارک هاشو بکن .

آقا این چه وضعشه ، یک شلوار شیش جیب سبز لجنی که اینقدر بدم میاد اینقدر بدم میاد که

نگو .

بعد یک تی شرت مشکی، با عکس جمجمه اینو دوست دارم ؛ اما برای تو خونه نه، واسه بیرون .

یک پیراهن سبز لجنی هم روش با شال مشکی و کفش اسپورت مشکی .
 وای خدای، خودت آخر و عاقبت منو بخیر کن .
 یک برق لب زدم و تمام .
 کیغمو برداشتم و پایین رفتم ؛ سامی تا من و دید چشماش اندازه بشقاب ماهواره شد، دهنشم
 اندازه غار علیصدر باز شد .
 سپهر :سامی چت شد ؟
 سامی :من خوابم یا بیدار،یا مغزم عیب کرده ؟
 سپهر یک نگاه به من انداخت و آب دهنشو قورت داد و گفت :بسم الله الرحمن الرحيم .
 من +زهر مار، مگه من جنم ؟
 سپهر :بهار خودتی ؟
 من +پ ن پ روحمه .
 سامی :ای خدا، اینم نشونه من برم اونجا می میرم .
 من+برای چی می میری ؟
 سامی :آرزوم برآورده شد . تو ازاین لباسا پوشیدی .
 من +سپهر، من این و دیشب سالم تحویل دادم ؛ این الان چرا اینجوری شده ؟
 بابا :بچه ها باید برید .
 سریع سپهر و بغل کردم ، گفتم :دوست دارم .
 اونم بغلم کرد گفت: منم عزیز دل .
 بعدشم بابا و عمو معین رو بغل کردم، در آخرم بای بای .
 وای خدا، خودمو به بدبختی نگه داشتم تا گریه نکنم .
 من +سهیل میرم و میام ؛ فقط جرئت داری خونه رو ترکونده یا کثیف تحویلم بده . ظرفا رو هم
 نشسته تحویل بده، من می دونم و تو .
 من +بابا من این اختیار رو بهت میدم ؛ اگه خواست خونه رو کثیف کنه یا که گرد گیری و جارو
 نکنه، با هر چی دلت می خواد بزنش. البته می دونم تو بلد نیستی بزنی اما جای من بزن .
 عمو معین :نگران نباش دختر ، خاله فهمیه ات هست .
 خلاصه از زیر قرآن رد شدیم و سوار یک ون شدیم و بدو که بریم .
 او...ف، تا حرکت کرد، اشکم در اومد .

سامی :بهار ببینمت .

سریع اشکم و پاک کردم ، گفتم +هان ؟

سامی :گریه می کردی ؟

من +خدا یا من می گم این سالم بودها ، نمی دونم دیشب چه بلایی سرش آوردند .

من که کنارم خالی بود و وسط سمت راست نشسته بودم ؛ سامی و آرمین هم کل صندلی های

عقب و برای خودشون ، خریده بودند .

سه تا دختر پلیس و دو تا پسر دیگه هم جلو نشسته بودند .

سامی اومد کنار من و گفت :چته ؟

من +چی چمه ؟

سامی :بیا فکر کنیم ،داریم مسافرت میریم .

من+پس داریم کجا می ریم ؟

سامی :چقدر زد حال می زنی تو .

من +بیا عشق و حال ، بی خیال دنیا .

سامی :خب الان کدوم یکی از مراحل دیوونه بازی مونو انجام بدیم ؟

من+از نظر من ، اول از همه بی خیال آبروی بابا هامون بشیم و بعدم آهنگ و دابسمش .

سامی +بعدشم نون بیار کباب ببر .

من +نه تو جر زنی می کنی ، دستمو داغون می کنی ولش کن .

سامی : خیلی خب ، پس فعلا بزار اسپیکر خودمو بیارم .

من + جدی جدی اسپیکرت رو آوردی ؟

سامی : آره پس چی فکری کردی ؟

من +بزار گوشیم رو بهش وصل کنم .

سامی :مگه گوشیتو نگرفتن ؟

من +آخ آره راست می گی ها .

آرمین :اگه دوست دارین من فلش دارما .

من +ایول بده .

خلاصه عارضم به حضورت که ، من و سامی و آرمین کل وَن رو سرمون گذاشتیم .

آهنگ ، دابسمش ، دعوا.دیگه اون پلیسا به وجود چیزی به اسم عقل تو سر ما شک داشتن .

وای که چقدر با دوربین آرمین عکس گرفتیم ؛
کلا صندلی های عقب، در اختیار ما کامل بود .
من + اگه بچه های خوبی باشید، یک چیزی بهتون می دم عشق کنید .
آرمین:چی ؟
من +کلوچه خونگی .
سامی :کو کجاست ؟ چرا الان داری می گی ؟
من +دو دقیقه بشین .
رفتم و جعبه کلوچه خونگی که درست کرده بودم و برداشتم و به جلویی ها تعارف کردم .
بعد آوردم عقب، سه تایی حمله کردیم .
سامی :کی پختیشون ؟
من +پریروز .
آرمین :خیلی خوش مزه است، فکر نمی کردم از این کارا بلد باشی .
من +مگه من چمه ؟
آرمین :خب دختر تو خیلی شیطونی، اصلا بهت نمیاد ؛ راستشو بگو مامانت نپخته ؟
من +مامانم فوت کرده، خیلی ساله چیزی نمی پزه .
آرمین :ببخشید، خدا بیامرزدشون .
سامی :او...ف! آرمین آبجیم یک دست پختی داره که نگو .
من + دیگه اینقدر هم نیستم .
آرمین: میگما حوصله ام پوکید .
سامی : خرس گنده ۲۹سالته، این چه وضعه حرف زدنه ؟
من + جدی بیست و نه سالته ؟
آرمین : بهم می خوره یا نه ؟
سامی : نه والا.
من + نه .
آرمین : چون زن ندارم اینقدر جوون موندا .
من : زنم نداری ؟ بابا من فکر می کردم کم کم ، الان با بیست و نه سال سن، یک بچه یک ساله
رو داری .

سامی : بهار اینو واقعا خوب اومدی .

آرمین : نه بابا، شما چند سالتونه ؟

سامی : بیست و هفت، البته چند ماه دیگه بیست و هشت .

من +سن خانوما پرسیدن نداره سوال بعدی .

سامی :بهار بی خیال، نمی گی خودم بگم .

من +جنابعالی غلط می کنی .

آرمین : بالاخره چند ؟

سامی :بیست و شش .

با یک جهش چهل و پنج درجه، خیلی شیک و مجلسی پریدم و موهای سامی رو کشیدم .

سامی :آی غلط کردم بهار .

من +اون موقع باید اینو می گفتمی، نه الان .

آرمین :گناه داره .

ولش کردم و گفتم +آخه بار اولشم نیست که .

من + میگما منم حوصلم سر رفت .

سامی : همش بزن تا سر نره.

آرمین:زیرشو کم کن .

گفتم + آخ که دیگه نمی خوام بیشتر از این آبرو ریزی کنم، وگرنه می اومدم چنان گوشتونو می

کشیدم که جیغتون تا خود بندر عباس بره .

سامی : اوه اوه ، این سری واقعا غلط کردم؛ آرمین نمی دونی چه جوری گوش و می گیره و می

پیچونه .

من +تو و سپهر زیاد تجربه کردین .

آرمین : اوه اوه ، ما با جکی جان داریم می ریم بندر عباس .

من + جکی جان عمه محترمه .

رفتم پیش مریم و گفتم + ببخشید ستوان مشرقی، گوشی های ما رو کی بهمون تحویل می دین

؟

از عمد گفتم ستوان وگرنه می دونستم سروانه.

همشم تلافی بیدار کردنش، این چه وضعی بیدار کردن بود ؟ نه یکی به من توضیح بده .

مریم: وقتی رسیدیم بندر عباس .

من + ممنون .

دیگه هیچی نگفتم و رفتم عقب نشستم ، برای این که حوصلم سر نره خوابیدم .

آقا این راننده، چرا اینقدر بد رانندگی می کنه ؟

تا میاد خوابم ببره، زارت می ره تو چال و چوله و سرعت گیر و

والا تا اونجا سالم برسیم و جوون مرگ نشیم صلوات .

ساعت پنج از خواب بیدار شدم . عقب و نگاه کردم، نگاه کن خدا وکیلی دوتاشون تخت

خوابیدن. نگاه کن، دهن سامی اندازه کروکودیل هم بازه .

رفتم جلو و گفتم :ببخشید برای نماز نگه نمی دارید ؟

یک پسره :نه باید تا غروب اونجا باشیم .

بی شعورا ناهار و نماز هیچی، اینا به کنار؛

روم به گلاب، دیوار به روتون، نه نه اینقدر این ماشین تگون می خوره که مغز منم تگون خورده؛

روم به دیوار، گلاب به روتون برای دستشویی و اینا باید چه گلی به سر مبارک بریزیم .

مثل یک بچه خوب نشستم سر جام ؛ کلا این پلیس ها خیلی ناخن خشکن .

بیرون و نگاه کردم ؛ شانسمو نگاه کن یک پشه هم پر نمی زنه .

نه نه دو تا کامیون رد شد .

آخ اگه من شانس داشتم، الان اینجا نبودم .

تو تخت خودم راحت خوابیده بودم .

خدارو شکر، دیشب دوغ یا شیر نخورده بودم .

الان می گی یعنی چی ؟ چه ربطی داره ؟

خب خواهر یا برادر من، با تگون های این ماشین الان داشتم براتون کیلو کیلو کره پس می دادم

حال بهم زخم خودتی !

یک بطری آب داشتم، دستمو از شیشه بردم بیرون و با آب شستم .

بعدشم نشستم خیلی قشنگ گوجه و خیارهایی که گفته بودم، خاله فهیمه برام بزاره رو خورد

کردم؛ بعد پنیر و اونا رو هم خیلی قشنگ لای نون ساندویچی گذاشتم .

به به ، سه تا درست کردم .

رفتم جلو و گفتم + آب جوش دارید ؟

مریم بدون هیچ حرفی یک فلاسک در آورد، بهم داد .

آقا اینا دشمنی شون با من چیه ؟

آخ نمی خوام اینو واسه سپهر بگیرم، دختره فیس فیسو .

حالا اینا رو نگاه کن، سامی نشسته خوابیده ؛ آرمین هم سرشو رو پای سامی گذاشته بود .

نوچ نوچ نوچ .

رفتم و سامی رو بیدار کردم .

سامی : ها...ا، ساعت چنده ؟

من + هشت و نیمه، پاشو صبحونه ات و بخور .

سامی یهو نیم خیز شد و باعث شد که آرمین زمین بیفته .

حالا نمی دونم بخندم یا مسخرش کنم ؟

چیه از من توقع داری برم کمکش کنم ؟

بی خیال عا...مو .

سامی همین جور که می خندید، آرمین و بالا آورد .

آرمین : آخ ننه کجایی ؟ آرمینت نصف شد .

من + چای هم می خورید ؟

آرمین : چای داری ؟

من + اوهوم .

سامی : تازه دمه ؟

من + آره بیاین این لیوان هاتون بگیرید، اینم چای کیسه ای .

بعد از چایی و صبحونه، مجددا بی کار نشسته بودیم .

من + آرمین یک آهنگ بزار .

آخ دوست داشتم در ادامه اش بگم تتلو بزار؛ اما گفتم زشته، اینجا هم ملعه عامه هم خاص .

تازه یک مشت پلیس ناخن خشکم هستن وایلا .

سامی : خب چه کنیم ؟

آرمین : جرئت حقیقت .

من + آورین بچه خوب. الان بطری رو کم داریم، جای ثابت هم کم داریم، تو و این سامی هم کلا

از همه نظر کم دارین .

سامی : بی ادب منو فروختی ؟

من + ای بابا، حال متلک و دیوونه بازی و اینا رو ندارم .

سامی: حال متلک گفتن و اینارو نداری اینی، وای به حال اینکه داشته باشی .

من + سامی یک جوری می زنمت که نصف بشی ها.

آرمین: خیلی خب، بخواب .

من :اگه تکون های ماشین گذاشت حتما .

سامی : آخ این آهنگه رو قطع کن چی می خونه ؟

آرمین :دلتم بخواد، سیاوش قمیشی .

من +بابا بزرگ ، آهنگ نداری سنگین تری .

آرمین:من بابا بزرگم ؟

من +اگه دوست نداری، مامان بزرگ هم داریم . می خوای بشی؟

سامی :شام و چی کار کنم ؟

من + چشمشون کور، دندشون نرم، مثل ناهار بهمون می دن .

آرمین :بیاین سوال بی ربط، جواب بی ربط بازی کنیم .

من +چی چی بازی ؟

سامی :ها ؟ نفهمیدم .

آرمین :من یک سوال بی ربط می پرسم؛ مثلا چرا ابر تو آسمونه ؟ شما هم یک جواب بی ربط می

دید، مثلا چون دلش خواسته .

من +خدایا بارالها بنده و مخلوق خودته کارت ندارم؛ اما واقعا روانی و دیوانه است. من سیبیل

پیشست گرو می زارم، بدون نوبت شغاش بده گناه داره .

سامی :الهی آمین .

آرمین :دیوونه شمایین نه من، خب چی کار کنیم .

سامی :پو...ف، واقعا قدر شغلمونو باید بدونیم .

من + آره والا .

سامی :به خدا اگه گوشی هامون دستمون بود، این وضعمون نبود .

آرمین :اینو خوب اومدی ،معتادیم به مولا.

من +معتاد عمته .

سامی :بدبخت کم به عمه ها فوحش بده، خوبه خودتم عمه می شی ها.
من +عمه ها آدمای از خود گذشته و خوبین ؛ قبلاً به جای اینکه بگن معتاد عمته، می گفتن
معتاد هفت جد و آبادته. ببین ما عمه ها مسئولیت فحش هفت جدمونو قبول کردیم .

آرمین :ناموسا اینو از کجا خوندی ؟

من +حالا بماند.

آقا من که دیگه خودمم حوصله ام سر رفت از بس از داخل ون نشستم .
بندر عباس شهر خیلی قشنگیه ، البته ما ساعت یازده شب به اونجا رسیدیم . سر یک خیابون
پیاده شدیم و ما سه تا با سامان جلیلی سوار یک ماشین شدیم و رفتیم .
بعد کلی رانندگی جلو یک ویلا واستاد و چند تا بوق زد.

در که باز شد، رفتیم تو. الان با کلی ذوق و شوق دارم نگاه می کنم، بلکه مثل رمان ها کاخی
قصری حیاط قشنگی چیزی ببینم اما نه.

ای خدا من خریت کردم و موقع تقسیم شانس پستونک می خوردم، تو حداقل نگه اش می
داشتی پیام ازت بگیرم .

یک حیاط بزرگ آسفالت شده، فقط اون ته ته ها پشت ساختمون پر از درخت کاج بود .
یک ساختمون بزرگ وسط ، دو تا کوچکترش هم یکی سمت راست یکی سمت چپ بود .

ماشین و نگه داشت و همه ریختیم پایین، یا به صورت مودبانه ترش پیاده شدیم .

یک آدم به شدت گنده اومد و گفت : شهروز کدوم گوری هستی آخه ؟ دو تا دکتر می خواستی
بیاری ها انگار می خواستی آپولو هوا کنی .

سامان:ای بابا بزار از راه برسم؛ بعدشم من بخوام جواب بدم، به رئیس جواب می دم نه تو .
همون گنده:رئیس مهمون داره؛ امشبم همه دُکی ها رو جمع کرده بدو.

ما رو داخل ساختمون وسطی بردند .

بابا بی تربیت ها ما تازه از راه رسیدیم ؛ خسته کوفته بی شعورا .

رفتیم داخل ، کلا گفتم جای قشنگیه، اما خب کلا بهار در خواب بیند .

یک سالن خالی و خلوت بود که تهش یک دست مبل مشکی بود .

و چندتا اتاق هم اون ته بود .

این چه وضعیه .

یک مرده که کپی همون عکسی بود که تو راه، از شاهین بهمون نشون دادن بود .

خب آی کیو، خود شاهینه دیگه .

شاهین :شهروز، اگه یک ساعت دور تر آورده بودیشون بد می دیدی ها .

سامان که الان شهروزه گفت :شرمنده مشکل پیش اومد .

شاهین یک نگاهی به سه تامون انداخت و گفت : تو چی تخصص دارین ؟

آرمین:مغز و اعصاب .

سامی : کلیه .

من +قلب .

شاهین : کلیه رو داریم، اما کار از محکم کاری عیب نمی کنه؛ اصلا شاید بیشتر سرمایه گذاری کردیم روش .

یک آدم دیگه با ریش پرفسوری و عینک هری پاتری اومد بیرون و گفت: ای بابا، شاهین میشه بگی با این همه دکتر می خوای چی کار کنی ؟ بابا من صد دفعه میگم بهت که کلا سر جمع پنج تا دکتر بسه گوش نمی دی .

شاهین : کارم باید از همین حالا بالا بگیره .

عینکیه:پله به پله، بابا تو الان هر لحظه آماده نفوذی بفهم. برو خدا رو شکر کن اختراعم کامله .

شاهین:خیلی خب بابا تو ام .

منو بردند داخل اون ساختمون کوچیکه که سمت راست بود به یک دختره تحویل دادن .

دختره هم منو برد تو یک اتاق و در رو روم قفل کرد .

واقع ترسیده بودم؛ به هر بدبختی ای بود به خودم مسلط شدم و خوابیدم .

صبح دم دمای اذن بیدار شدم ؛ نگاهی به دور و بر انداختم دوربین کار گذاشته بودن .

خب الان من چه جوری نماز بخونم .

نه یکی به من توضیح بده .

هیچی دیگه خوابم هم نبرد؛ خوش به حال سامی و آری «منظورم آرمینه به خدا خودش گفت
باهاش راحت باشیم»

بی خیال از روی بی حوصلگی و داغونی زیر لب آهنگ تتلو می خوندم .

دیگه دیدم تتلو هام ته کشید، همه رو خوندم؛ زدم تو فاز ساسی و تهی .

ای بابا یک ساعت آهنگ بخونم دو ساعت آهنگ بخونم دیگه زیادیشم خوب نیست به قرآن، آدم
و روانی می کنه .

لامصبا گوشیا مونم ندادن .

آخ ایش اه وا .

بابا من معتاد گوشی ام، قصد ترک ندارم .

بسم الله الرحمن الرحيم

بهار کیان مهر هستم؛ الان بیش از بیست و چهار ساعته که تو ترکم و دست به گوشی نزدم .

کاش گفته بودم کتابی مجله ای چیزی برام می آوردند .

هی روزگار .

هعی.

این سری، تو کار ماکان بند و محسن ابراهیم زاده و از این جور آهنگا زدم .

تازه یک ساعتی رو گذروند بودم، که در باز شد و همون دختره یک ظرف غذا بهم داد .

مگه من زندانی ام ؟

آیا من الان تو انفرادی ام ؟

خدایا آخر و عاقبت ما رو خودت به خیر کن .

حالا بیا بخونیم؛ بده چپ، بده راست، دختر خجالتی دودقیقه بودی... حالا پیرهن صورتی دل منو بردی... اول و آخر جذابیتی چرا تکراری نمی شی. لعنتی شنیدم بی نقصی، کسی چپ نگاش کنه طرفش منم من آقامون جنتلمنه ای داد ای داد ای داد سینه عشقن نفسده من...

بسه دیگه، هی شمام جو میدین منم جو گیر می شم که هیچ، روانی هم میشم .

نباید بگین جوونه مردم جوون مرگ میشه ؟

والا.

بعد ناهار هم یک چرتی زدم .

رفتم پشت یک پرده که برای دستشویی زده بودن لباسامو عوض کردم .

اونم با چه مشقت و زجری می فهمی یانه ؟

هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که همون دختره اومد و گفت :لباس هاتو با این لباس های باند

عوض کن .

قشنگ چشمم اندازه پرتقال ابرو هام هم تا غرب خالدون ، بیشتر از این بلد نیستم توصیف کنم
حالمو .

من سرمو به کجا بکوبم ؟

آی ننه وای دَدَم، من دوباره باید برم اونجا با زجر لباسامو عوض کنم .

« این قسمت کلا گریه زاری مراسم سوگواری»

به هر زجری بود لباسارو عوض کردم؛ این سری یک مانتو طوسی تا زانو و شلوار کتون مشکی،
کفش ورنی مشکی و شال مشکی پوشیدم .

هنوز پنج دقیقه نشده بود، که دوباره همون دختره اومد و گفت :بیا بیرون .

اومدم بیرون و با یک چند تا زن و دختر دیگه که لباسهای هممون یکی بود واستادیم .

بعدش اون دختره اومد و جلو تر از همه راه رفت . ماهم مثل گوسفند پشت سرش بع بع کنون
رفتیم .

دیگه شب شده بود .

رفتیم تو همون سالن دیشبی، فقط این سری یک میز ناهار خوری بزرگ وسطش بود .

آقا یک سوال که ذهن منو داغون کرده .

چرا روی میز ناهار خوری شام می خوریم ؟

چرا...؟!

اصلا چرا پیتزا جعبه اش مربعه خودش دایره، موقع خوردن هم مثلث میشه ؟

چرا...؟!

خدا وکیلی چرا لنز دوربین گرده، عکس که می گیره مستطیل میشه ؟

بسه دیگه زیادی جو گیر شدم .

دیدین جدیدا خیلی جو گیر میشم ؟

از عوارض ترک موبایله .

نشستیم و پسرا هم اومدن؛ کلا الان که می شمارم هفت تا مرد و هشت تا زن نشستیم .

یهو سامان و شاهین و اون پرفسورها اومدن داخل، خیلی یهوپی یهوپی ام نیومدنا اما خب .

هیچی جونم برات بگه غذا رو آوردن؛ چه غذایی، از شیر مرغ تا جون آدمیزاد .

اما وایسا این غذا ها پولش از خون یک مشت آدم بی گناه تهیه شده .

دیگه کلا اشتهاام برای خوردن رفت .

فقط یک کوچولو خوردم و بقیه اش و باهاش بازی کردم .

وقتی تموم شد، شاهین گفت: همگی شما ها پزشک هستید؛ درسته در پرونده طبابت تون یه مشکلی پیش اومده . اما شما اینجا عمل های جراحی دارید و کلی آدم منتظر شماست .

پرفسوره: واقعیتش من یک مقدار ، مقدار که نه، خیلی زیاد روی شما حساسم که نکنه یکیتون رو شیطون گول زده باشه و تو زرد از آب در بیاین؛ دنبال من بیاین .

بعد مارو تو یکی از اتاق ها بردند .

به یکی از مردا گفت :اول تو .

بردش جلو یک دستگاه و گفت :اسمت چیه ؟

پسره :یزدان .

پرفسوره هم شروع کرد با دستگاه ور رفتن .

پرفسوره : خب برو بیرون .

بعد به ترتیب، یکی مرد یکی زن خودش انتخاب کرد جلورفتیم .

به من که رسید گفت :اسم.

من+بهار.

نمی دونم چرا، ولی برای من خیلی طول کشید. بعد گفت :شما برو گوشه دیوار واستا.

یا ابوالفضل یا خدا

نکنه فهمیده من پلیسم .

صبر کن من که پلیس نیستم .

وای نه، نکنه فهمیده از طرف پلیسم . یا خدا بدبخت شدم.

استرس گرفتم شدید؛ یعنی یک شدید می نویسم یک شدید می خونی برای خودتا .

خدایا غلط کردم. قول میدم از این به بعد دختر خوبی که هستم خوب تر بشم .

دیگه سپهر و سامی رو کتک نزدم .

دختر عموهام رو زهله ترک نکنم .

خدایا .

بی خیال زن گرفتن سپهر بشم .

نه نه نه این یکی رو نشنیده بگیر، از دهنم در رفت .

من عمرا بی خیال این بشم .

کجا بودم آها به غلط کردن افتاده بودم .

خب ادامه .

خدایا به فکر من نیستی به فکر شوهر و بچه هام باش؛ نمی خوام بچه هام یتیمی بکشن .

ها ؟ من که اصلا شوهر ندارم، بچه پیشکشم .

از قدیم گفتن کو خَرش، تا گُره خَرش .

والا.

ای بابا چرا اینقدر از بحث منحرف می شم .

خدایا دستم به دامن.

من دیگه ...

وایی...! سامی رو جلو اون دستگاہ برد.

خدایا مشکلی پیش نیاد .

وای چهار صدتا نه نه سامی چهار صدتا نمی ارزه .

همون دویستا بستشه .

خدایا دویست تا صلوات نذر می کنم، اگه مشکلی پیش نیومد .

پرفسوره : شما هم برید پیش خانم .

وای یا خدا، یا حضرت زهرا.

اینم که لو رفت وای یعنی چه بلایی سرمون میارن ؟

آقا وقتی من و سامی لو رفتی؛ پس این آرمینه از همین حالا لو رفته حساب میشه .

اما خدایا همون چهارصد تا صلوات نذر این آرمین اگه لو نرفته .

آرمین آخرین نفر بود .

و بله اونم پیش ما اومد.

وایی...! حالا چه خاکی بریزیم تو سرمون ؟

گزینه الف: خاک رس

گزینه ب: خاک باغچه

گزینه دال: خاک ماسه

گزینه جیم: مخلوطی از هر سه خاک همراه با مقداری سنگ.

تنها کاری که از دستم بر می اوند، این بود که خودمو بزnm به کوچه علی چپ و از دیوار بلند
حاشا بزnm بالا.

البته منم شتر دیدم ندیدم، پلیس دیدم ندیدم.

هالای دیش لای لا لای لا

وای اومد طرفمون .

قیافه ریلکس ریلکس، آروم خونسرد.

پرفسور :سر اون شاهینه مغز خر خورده رو می تونید شیره بمالید اما سر منو نه .

شاهین در رو باز کرد و گفت :ای عوضی ها نفوذی های پلیس اینجان پس.

وای حالا چه غلطی بکنم .

یک خنده ریز مستانه پیاده کردم و گفتم +نفوذی پلیس ؟ اونم ماها ؟

بعدش یک خنده ریز و خوشگلم رفتم .

الان دیگه قشنگ به سامی و آرمین فهموندم که خودتونو به کوچه علی چپ بزنیند .

شاهین : شما رو کی آورد ؟

پرفسوره :منگول همین دیشب این شهروز آوردشون .

شاهین داد زد :شهروز.

سامان بدبخت مثل جت اومد و گفت :چیزی شده ؟

شاهین :نه چیزی نشده تو برداشتی یک مشت نفوذی رو با خودت آوردی بدبخت.

پرفسور: اصلا خودتم بیا جلو دستگاهه من بینم .

سامان: برای چی ؟

بعدم حمله کرد طرف سامی و گفت :کصافت.

اومد یقه شو بگیره که سریع جلوش واستادم و گفتم + هوییییی چه خبرته ؟

پرفسوره دست سامان و کشید تا اومد ببرتش .

گفتم +جناب پرفسور اینو یک لحظه ول کن بینم.

پرفسوره : چته ؟

من + اولاً با یک خانم متشخص این جوری صحبت نمی کن. دوما شما چجوری و با چه مدرکی می گید ما پلیسیم ؟

پرفسوره که الان یه خورده خر شده بود گفت : الان روی شهروز امتحان می کنم بهت می گم .

وای خدایا اومدم درستش کنم، بر عکس خرابش کردم .

اومدم ابرو شو بردارم، زدم چشمشم کور کردم .

گفتم :من زیاد آشنایی با آقا شهروز ندارم، بهتره آقا سامیار بیاد دوباره جلو دستگاه .

پرفسوره :چه ربطی داره ؟

شاهین : حسن هر چی خانوم بگه .

پرفسوره که الان فهمیدم حسنه، با کلافگی سامی رو آورد جلو دستگاہه و منم پیش خودش اون پشت برد .

او...و! چقدر دکمه.

یک مانیتور بود گرفت روی سامی و بعد اسمش و وارد کرد .

یا علی نگاه کن ترو خدا.

اسم هفت جدش و آبادشو نوشت .

بعد زد رو یه دکمه دیگه شغل همشونو در آورد.

نگاه کن نوشته که عمو معین پلیسه .

پرفسور : بیا مستفیض شدی؟.

بعدم هلم داد عقب و منم زمین خوردم؛ سامی اومد کمکم و بلندم کرد.

آروم گفتم +سامی بدبخت شدیم.

آرمین هم اومد و با سامی منو بلند کردن .

خیلی تو شک بودم .

یعنی چه بلایی سرمون میارن ؟

تو این فرصت سامان و آورد جلو دستگاه که آرمین بلند شد و نداشت .

بی حس بودم.

ولی بی خیال چه جوری اوضاع حیاط و ساختمون مثل این رمانا نبود؟ حالا شکنجه هاش شکل رمان باشه نه بابا .

آرمین همین جوری داشت بحث می کرد و اونا رو خر می کرد، اما فایده نداشت .

چندتا غول بیابونی اومدن و ما رو بیرون بردند .

من +خیلی می ترسم خدایا، خودت یک کاری کن.

آرمین :نترس امیدت به خدا باشه، بعدم ما که اینجا برگ چغندر نیستیم .

سامی : راست میگه تابستون.

من+خدایا ببین کارم به کجا کشیده منی که خودم به یک لشکر قوت قلب و اعتماد به نفس می دادم، حالا دو تا فسقل بچه دارن به من اعتماد به نفس میدن.

نگاهشون کن می خوان جو و عوض کنن.

بردنمون اون قسمت پر از درخت.

وای روم به دیوار خودمو خیس نکنم .

کم کم که به تهش می رسیدیم صدای سگ می یومد.

یا خدا رسیدیم به یه لونه سگ.

کصافتا توش پُر از سگ بود.

خیلی پارس می کردن.

من نمی خوام این جوری بمیرم .

خدایا تورو به حسینت نمی خوام اینجوری بمیرم؛ نمی خوام فقط ته مونده استخوانام و بدن دست بابام و بگن خاک کن .

در لونه سگا رو باز کردن و منم شروع به جیغ زدن و گریه و التماس کردم .

من+ترو خدا من نمی خوام اینجوری بمیرم ، نمی خوام خوراک سگ بشم .

پسرا هر چی تقلا کردن ، مگه اونا ولمون می کردن .

به هر زجری بود مارو تو خونه ی سگا بردند، و یک در که روی زمین بود و باز کردن .

یک بیستایی پله تا پایین می خورد .

ما رو اونجا بردند .

همین جور که از پله ها پایین می رفتیم، گفتم +وای نه، جون خودت نه، الان می خوای بدیمون به کروکودیل ها یا تمساح ها نه نه.

یک در بود اونم باز کردن و ما رو انداختن اونجا و در و قفل کردن .

نگاهی به اطراف انداختم .

سامی :برق نداره ؟

من +توقع هتل پنج ستاره رو داری ؟

آرمین :صبر کن، انگار کلید پریز پیدا کردم .

کلید رو زد وهمه جا روشن؛ اوخیش.

همونجا که نشسته بودم، سجده شکر رفتم .

سامی :بهار بهار چی شد ؟

من +خدایا شکرت، هیچ دلم نمی خواست اونجوری بمیرم .

آرمین :یا ابوالفضل .

من +چی شده ؟

اونجا رو نگاه کردم ،...! .

پر از زنجیر و چاقو و قمه و شلاق و عنبر و از اینا بود .

آب دهنمو قورت دادم.

سامی :اونجا رو .

نگاه کردیم یک ده تا زنجیر از بالا آویزون بود، زیرشم ده تایی زنجیر بود .

من +شانس و نگاه کن، ناموسا تو این رمانا دختره میاد تو یک حیاط بزرگ و سرسبز و قشنگ بعد ما اومدیم کجا ؟ بعد تو ساختمون پر از عتیقه و چیزای قشنگ، مال ما کجا ؟ طرف اصلا لو نمیره ما رفتیم، اما دختره رو شلاق و اینا می زنن. ببین کی گفتم تو این موردها هم کتک می خوریم .

آرمین :هی اگه ما شانس داشتیم اسممون شانس علی و شانس ممد بود .

یک مقدار دور و ور رو دید زدیم؛ سه تا سطل آب هر سه گوشه بود گفتم +یکیش برای آب خوردن، یکی برای وضو، یکی دیگش هم برای شست و شو.

اونا هم بدبختانه قبول کردند .

دیدیم واقعا حوصله شوخی و هیچی رو نداریم، سه تامون خوابیدیم .

البته دور از هم و با حفظ فاصله شرعی . بله بله چی فکر کردین .

هنوز نیم ساعت نشده بود، که دیدم یک صدای خیلی آرومی اومد .

سامی :آرمین .

آرمین :بله .

سامی :یک چیزی بگم .

آرمین :بگو، ولی آروم بگو، بهار خوابه.

سامی :بهار درسته خودشو دختر قوی و شاد و سرزنده ای نشون میده؛ اما اصلا اینجوری نیست، من باهاش بزرگ شدم. بهار اصلی همونی بود که نمی خواست بیاد تو لونه سگ و گریه می کرد. همچنین که حالا شک لو رفتن مون بود .

آرمین :آها، اما خدایی نباید به بهار آسیبی برسه. یعنی نباید بزاریم .

سامی :اون که آره اما نقطه اصلی بهار روحیه اشه. اگه روحیه اش و از دست داد، بی دفاع و بی سلاح ترین موجود میشه. پس اگه ما کم نیاریم اونم کم نمیاره .

آرمین : آره موافقم، اون یک دختره و هر چقدر هم قوی باشه، بازم نیاز به پشت و پناه داره .

نگاشون کن ناموسا چه فیلم هندیی راه انداختن .

شیطونه میگه پاشم بگم پخ.

بعد اونا هم سخته کنن، رو دستم بیفتن .

نه بی خیال شیطونه غلط کرد، خودمم روش .

یک ساعتی گذشت و هممون تو خواب ناز به سر می بردیم، که یهو در شاتاراق باز شد .

هر سه تامون هم، یکی سه متر پریدیم بالا.

اوف سخته کردم، این چه وضعشه .

مثل آدم نمی تونید در رو باز کنین .

همون موقع چند تا غولتشن تواومدن .

یک سوال. چرا اینا اینقدر، آدم های گنده و غولتشن دارن ؟

اومدن و یکیشون تا خواست بهم دست بزنه گفتم +دستت به من بخوره چنان جیغی می کشم
که هم گوش خودم کر بش، هم مال تو .

آرمین :جرئت داری به خانم دست بزن میام....

دیگه نداشتن ادامه حرفش و بزنه، سامی هم هر چی داد و بی داد کرد، فایده نداشت .

چنان جیغایی می زدم، که گوش فلک کر شد .

اما اینا انگار نه انگار.

دستامونو به اون زنجیرهای آویزون، پاهامونم به زنجیر های زیرش بن .

اولش فکر کردم می خواد همینجوری ولمون کنه، اما یهو پشتم سوخت و نفسم بند اومد .

اصلا نفسم تو سینه ام حبس شد .

با ضربه دوم نفسم بالا اومد .

ضربه سوم و که زد، خواستم جیغ بزنم؛ اما وقتی دیدم پسرا خودشونو نگه داشتن تا داد نزنن، منم جلوی خودمو گرفتم .

دیگه حساب ضربه ها از دستم در اومده بود.

کمرم به شدت می سوخت .

پسرا که عرق از سر و صورتشون می بارید.

او...ف! .

از همون بچگی پشت و پناه بابا و سپهر بودم، بهتره که اینجا هم پشت و پناه سامی و آرمین باشم .

شاید باورتون نشه .

اون روزا با تموم بچگیم می رفتم سر بابامو می داشتم روی پاهام، تا برام درد و دل کنه. کار همیشگیم بود و هنوزم هست .

سنگ صبور و پشت پناه خیلی خوبی برای سپهر بودم.

همه چیزش و بهم می گفت و میگه.

حتی یک بار وقتی یکی از دوستاش اشتباهی با توپ زد به دستش و دردش اومد، من رفتم و با

پسره دعوا کردم که چرا داداشم و اذیت کرده .

مرگ نامادریم منو خیلی اذیت نکرد؛ البته هر چند، همون نا مادریم مادر داداش سپهرمه .

یهو پشتم آتیش گرفت، آی خدا.

آی خیلی درد داره .

او...خ!.

سامی :کصافت نریز .

اشکم در اومده بود.

یا نمکه یا آبلیمو.

نمی دونم چقدر گذش، اما زنجیر ها رو باز کردن .

من که هیچ تعادلی نداشتم، دو زانو روی زمین افتادم .

اونا هم رفتن.

آرمین خودشو بهم رسوند و گفت :خوبی ؟

من+ناموسا اینم سواله که می پرسی ؟

با کمک سامی بلند شدم .

اوه اوه کمرشون پر از خون بود.

من +لباس هاتون رو در بیارین .

سامی :چی ؟

من+لباساتون کثیفه و باعث عفونت میشه؛ در ثانی ممکنه پارچه لباس تون رفته باشه توی زخمتون ، بعد با اون جوش بخوره .

سامی:الهی بمیرم درد داری ؟ نگران ما نباش .

آرمین :آره تو بخواب .

من +ای زهر مار بگیرن به حق پنج تن، ای جز جیگر بگیرن، ننشون تو دو راهی نارگیل و گردو بمونه .

سامی :مامان بزرگ غرغرو، این آخری چی بود ؟

من+تو هم وقت گیر آوردی ها. یعنی مامانشون ندونه ، واسه خرمایه بچه اش گردو بزاره وسطش یا نارگیل بریزه روش .

رفتم یک گوشه و رو شکم خوابیدم .

اونا هم برق و خاموش کردن .

یک ساعتی میشد که صدای سامی بلند شد .

سامی: پیس پیس.

آرمین: هوم؟

سامی: خیلی درد دارم، می تونی کمک کنی پیرهنمو در بیارم؟

آرمین: بی تربیت، دختر مردم و چی کار می کنی؟

سامی: کمک تو هم می کنم. در میایریم بعد می زاریم روی کمرمون، جوری که نجسبه به زخمامون .

آرمین: آره لباسمون پر از آبلیمویه .

سامی: بیچاره بهار، اون دردش بیشتره .

من+چتونه پچ پچ می کنین، بخوابین دیگه.

سامی: باشه.

من+لباستونو در بیارید، هر کاریش می خواین بکنین، بعد بخوابید .
هر کاری کردم ، خوابم نبرد که نبرد .

یک چند ساعتی رو ول بیکار بودم؛ دیدم خیلی دیگه بده، بلند شدم اول دستمو با آب سطل شست و شو شستم. بعد با سطل وضو ، وضو گرفتم .

حالا قبله کدوم وریه؟

ساعت که نداریم ، پنجره خو که نیست .

آرمین: چیزی می خوای ؟

من + دنبال قبله می گردم .

آرمین :نمی دونم .

من +خدایا خودت قبول کن .

آرمین :سرکار خانوم لباست کامل خونیه.

من + خب اینجا لباس گیر نمیداد که.

سامی :راست میگه، نمی تونی نماز بخونی .

من + ای بابا

سامی :بیاین بازی کنیم .

من +ناموسا جفت پا میام تو لوزالمعده ات وقت، گیر آوردی ؟

آرمین :بابا بی خیال، بیاین مشاعره با اسم پسر.

من +خدایا دوتا دل و دیوونه انداختی به ما، خب چه گناهی در درگاه کردم نمی دونم .

آرمین: بی خیال بابا اصلا ما دیوونه، تو هم بیا تکمیل شیم .

من +آها یعنی بیام با هم سه کله پوک تشکیل بدیم ؟

سامی: سه کله پوک نه، سه تفنگدار بهتره .

من +به خدا دارم ازتون می ترسم .

سامی: بهار اینجا بشینیم زانوی غم بغل کنیم بهتره، یا بگیم و بخندیم ؟

من +خیلی خب شروع با من، آژدر.

سامی: ژهام .

آرمین: میثم.

من +ممد.

سامی : داریوش.

آرمین :شهاب.

من :باربد.

سامی: آه چرا هر چی دال هست به من می خوره دانیال ؟

همینجوری بازی کردیم؛ واقعا چسبید .

من + بچه ها اینجا خدایی اگه از من چاله میدون بازی و پاچه پارگی دیدید، نا دیده بگیریда .

سامی :اوه اوه باشه .

آرمین :باشه.

من +بیاین خاطره تعریف کنیم .

آرمین:باشه اول من ؛ روز پسر داییم که چند سال از من بزرگتر بود، خیلی اذیتم کرد خیلی. بعد منم رفتم یک پاکت سیگار که از یکی داییم بود، برداشتم. چند تا نخ از اونو گذاشتم تو جیب پسر داییم، آقا داییم بهش گفت « محسن سویچ موتور که تو جیبت بود و بده» آقا اینم سویچ و درآورد همانا، سیگار هم افتاد همانا، بدبخت خودشم باورش شده بود سیگار مال خودش .

خیلی باحال تعریف می کرد؛ خیلی خندیدیم .

سامی :وای خدا آقا یک سری من و سپهر و چندتا از دوستانمون رفتیم شهر بازی، توی لنجر نشسته بودیم . دختره هم کنارم بود. آقا نمی ترسید که هیچ، تتلو هم می خوند . خیلی زورم گرفت، برداشتم چند تا پیچ و اینا که برای سرکار گذاشتن مردم بود و در آوردم، گذاشتم کف دستم و رو به دختره گفتم « وای اینا از کجاش در اومد؟» آقا دختره بدبخت اینقدر زد تو سر خودش و اینقدر جیغ زد که وقتی پیاده شد غش کرد .

وای که پوکیده بودیم از خنده .

من + وای خدا.

آرمین :خیر نبینی، وای دختر مردم و به فنا دادی .

در باز شد و یک سینی اومد تو اتاق و بعد دوباره در بسته شد .

جل العجایب.

یک نگاه انداختیم، دیدیم سه تا سیب زمینی آبپز داخل سینی هست.

یکی به من بگه که ما سه تا آدم بزرگ، یک دونه سیب زمینی آبپز آخه ؟

سامی :آخه یک دونه سیب زمینی آبپز؟

آرمین :الان ما تو هتل شش ستاره ایم، اوه گارسون بیا ببینم .

خندیدیم و گفتم+گارسون سالن ماساژ آماده است ؟

سامی :بله مادمازل بانو .

در عین سادگی، با خنده همون سیب زمینی ها رو خوردیم .

من +اشتباه نکنم ناهار بود .

سامی :فکرکنم صبحونه بودا .

آرمین :ای بابا حوصله ام سر رفت.

من : وای تو چقدر حوصله ات سر می ره.

آرمین : خب چی کار کنم ؟

سامی : بیاین پانتومیم.

من + آقا دیگه شور بازی رو در آوردیم .

دیگه حوصله ام پوکیده بود؛ هممون گرفتیم چرت زدیم .

واقعا بی کارو بی عار بودیم.

در باز شد و این سری ، یک سطل آب آوردن و یکی شو بردن .

تو سطله علاوه بر آب، یخ های خیلی بزرگی بود.

او...ف! دیگه مسابقه جک گفتن گذاشته بودیم از بی کاری. یک ساعتی و درحال جک گفتن بودیم.

آرمین : زنه داشت تو سرد خونه با گوشه چادرش کفن شوهرش و باد میزد، غسال خیلی متأثر میشه میگه خانم اون خدایامرز براش سرما و گرما مهم نیست. زنه میگه نه خدایامرز گفت «بزار کفنم خشک بشه بعد برو شوهر کن الان به نظرت کفنش خشک شده ؟ »

من +وای بسه دیگه، مُردم از خنده .

در دوباره باز شد؛ این سری خود شاهین و یک پنج تایی، غول بیابونی داخل اومدند .

شاهین :به به خوش می گذره ؟

آرمین :چرا که نه، خیلی هم خوبه. خوش می گذره.

شاهین :بایدم خوش بگذره.

به آدماش اشاره کرد .

آقا اینا اومدن جلو و با هر قدم، دلم می ریخت و زهله ترک می شدم .

سامی :خدا به سر شاهده ، نوک انگشتتون به بهار بخوره زنده اتون نمی زارم .

آب دهنمو قورت دادم؛ یا خدا اولین باره که سامی رو اینجوری می بینم .

شاهین :وا...وا! براوو تبارک الله، غیرت.

بعدشم زد زیر خنده .

ای رو آب بخندی.

دو تا از غول ها سامی رو گرفتن؛ دوتا دیگه اش هم آرمین و گرفتن . یکیشون یک مشت تو صورت سامی زد .

من +هو...ی! عوضی نزن .

شاهین : خون خودت و کثیف نکن هانی .

آقا الان دیگه جلد مظلوم بازی به کار نمیاد؛ باید دل و بزمنم به دریا اهای نفس کش .

من +ببند دهننتو .

شاهین: وحشی بازی هم بلدی ؟

من+پ ن پ فقط تو و امثال تو بلدن .

شاهین: خوبه بین امشب و کار دارم؛ فردا هم قول دادم، اما پس فردا شب در خدمتم .

آرمین: ببند دهن تو عوض....

ادامه حرفش با مشتی که تو دهنش خورد، قطع شد.

جیغ زدم و گفتم: نزنش .

خندید و گفت: حشمت آماده است ؟

یک صدایی: دارم میارمش .

شاهین گفت: خب این افتخار رو نصیب تو می کنم؛ بعد انگشت اشاره اش رو طرف آرمین گرفت.

آدماش آرمین و روی زمین خوابوندند؛ یکیشون پیراهن شو پاره کرد و گوشه ای انداخت .

همون که اسمش حشمت بود، یک سطل آورد و نشست . یک مقدارشو با کمک ملاقه روی کمر آرمین ریخت .

وا...ی! خاک بر سرم شمع داغه .

داد آرمین تو کل اتاقک پیچید.

صدای نه گفتن سامی هم باهاش مخلوط شد.

نفهمیدم چه جوری با یک لگد آدمه رو اون طرف انداختم؛ جوری که کل سطل روی دست و کمرش خالی شد .

اون دو تایی که آرمین و گرفته بودند، از ترس اینکه شمع بریزه روشن، عقب رفتند.

سریع نشستم و با دستام شمع ها رو جمع کردم .

آخ دستم سوخت .

سریع سطل آب یخ که کناری بود و آوردم و رو کمر آرمین ریختم .

بدبخت این سری ناله اش، از سردی آب در اومد؛ وای حالا سرما نخوره صلوات، چه غلطی نکردم من .

بی خیال هر چه بادا باد، یخ ها رو گذاشتم روی اون قسمت هایی که شمع بود.

او...ف! خیلی داغون و بد بود؛ سریع برگشتم و رو به شاهین که دستاشو بغل کرده بود و انگار داشت فیلم سینمایی نگاه می کرد، نگاه کرد.

عصبانی بودم شدید، تَن صدام و بالا بردم. یک جورایی صدامو انداخته بودم پَس کله ام و نعره زنون گفتم +نه تو کِرم داری، تو مرض داری، سادیسم داری، دِ آخه این چه ... ی بود که خوردی ها ؟

شاهین: بی ادب نشو، جوجه رنگی .

من+جوجه رنگی عمته و هفت جد و آبادت؛ گمشو از جلو چشم ریخت و نبینم .

شاهین: امروز که چهاردهمه، پس فردا میشه شونزدهم منتظرتم .

سامی: برو گمشو.

ریختن رو سرش و حالا بزن کی بزن . اینقدر جیغ زدم و موهای غول ها رو کشیدم، که یک چند تا سیلی و مشت هم نثار خودم کردند .

بالاخره رفتن و من موندم و یک آرمین سوخته و یک سامی چلاغ .

اول یخ ها رو روی کمر آرمین تنظیم و درست کردم؛ بعد با بدبختی و دست های تمیز، زخم های سامی رو تمیز کردم و دست و صورتش و شستم .

من+خدا بگم چی کارشون کنه، خدا خواهر و مادرش رو به عزاشون بشونه . الهی خیر نبین، نگاه چه به سر شما دوتا آوردن. حالا من چه خاکی بر سرم بریزم ؟

کارم همیشه باید کمر همت ببندم . شالمو بردم و از عقب گره زدم، که تو دست و پام نباشه .

بلند شدم و یک تیکه از لباس آرمین و تمیز شستم و باهاش سر سامی رو بستم .

بعد اون تیکه لباسه رو هم شستم.

ای بابا پارچه کم آوردم.

به اجبار، پایین مانتوی خودمو هم پاره کردم و شستم؛ بعد تموم یخ ها رو ریختم تو پیراهن آرمین و با پایین مانتوی خودم درشو بستم .

کیسه رو گذاشتم رو کمرش و به ادامه مانتوی خودم، وصل کردم و دو تا نوار بزرگ باهاش در آوردم و وصلشون کردم. یک طنابی شد برای خودش .

با بدبختی نشوندمش و کیسه یخ و با اون طنابه دور کمرش بستم .

آرمین :وای خدا گل بود و به سبزه نیز آراسته شد؛ جای شلاغ ها کم بود، سوختگی هم اضافه شد .

سامی :آی که من پام درد می کنه .

من :کدومش ؟

سامی :سمت چپی .

پاچه ی شلوارش رو زدم بالا، چیز خاصی نفهمیدم .

من :نمی دونم چشه

آرمین :یا شکسته یا در رفته، غیر از این دو راه راهی نیست .

من :شایدم مو برداشته یا به اصطلاح ترک خورده .

آرمین :حتما باید ضایعم کنی ؟

خندیدم و گفتم +نه بابا نظرمو گفتم .

آرمین :شرمنده ، من این جوری جلوت نشستم .

من +نه بابا مشکلی نداره ، به خداچیزی ته مانتو ام نمونده، وگرنه بهت می دادم .

سامی :این بدبخت دیگه مانتو نیست که، پیراهن شده.

من +یک لحظه.

بلند شدم و شالمو یک جوری تنظیم کردم که بشه گره زد.

بعد ادامه شال رو با کمک سامی پاره کردم.

من +بیا اینم کاری داشت؟.

خوبه شالی که داده بودن سه متری بود.

براشون مثل لباس احرام بستیم.

سامی :اگه رنگش سفید بود، برای خودت حاجی ای بودی ها.

من :آره .

با یه زجری خوابیدیم، آخه صدای این توله سگ ها مگه می داشت ؟

کلا تنظیمات مون ریخته بهم، نمی دونیم کی روزه، کی شبه، کی بخوابیم، اوضاعی اصلا .

وقتی بیدار شدیم یک ظرف جلوی در بود و بازم سه تا سیب زمینی آب پز.

خوردیم و یهو یادم افتاد به ماه محرم.

صبر کن ببینم اگه به گفته شاهین باشه، امروز پونزده امه و امشب شب اول ماه محرم.

زدم تو سرم.

آرمین: بهار چی شد ؟

من + امشب شبه اوله محرمه .

سامی: چی !؟

آرمین: امروز مگه پونزده امه ؟

من + آره.

سامی: از کجا می دونی ؟

من + دیشب اون عوضی گفت.

آرمین نشست رو زمین و شروع کرد زار زدن .

سامی: آخ یعنی الان مامان فهیمه داره، بساط نذری و واسه امشب می چینه ؟

من + سپهر هم حتما داره پرچم میزنه .

آرمین : یعنی کی امسال جای من نقش حضرت ابوالفضل رو داره؟.

من : تو تعزیه بازی می کنی ؟

آرمین که انگار تازه داغ دلش باز شده، گفت : از بچگی تو تعزیه بودم. نقش حضرت سجاد ، کم کم نقش حضرت قاسم بعدشم هم علی اکبر؛ اما توی این همه سال بابا بزرگم می گفت: « ایشالا لباس آقا عباس و تو تنت بینم» تا اینکه اون لباس رو پوشیدم. امسالم برای سال چهارم، قرار بود بیوشمش. اما فعلا اینجام.

تا چندین ساعت، هر کدوم تو لاک خودمون بودیم .

سامی برامون زیارت عاشورا خوند و بعد از اون، همه تو فکر بودیم .

یک چرت هم زدیم و بعدش بیدار شدیم .

آرمین :بهار یخ ها آب شده .

من :سامی بیا کمکم تا بازش کنیم .

بعد از باز کردنش کمرشو دیدم .

اوخ داغون بود، بمیرم براش .

من+خوش به حالت، پیراهن مشکی پوشیدی .

خندید و گفت: ایشالا از اینجا میایم بیرون، شما هم می پوشید.

سامی: ولی قیافه هامون، عین این غارنشینا هست.

من: واقعا راست میگی، شما دو تا هم ته ریش دارید و خیلی داغونید.

سامی: خواهر من تو هنوز خودتو ندیدی .

در باز شد و دوباره اون غول ها اومدن؛ یکی یک چماغ هم دستشون، اصلا جاتون خالی، نبودید که با همدیگه کتک بخوریم .

دیگه از خیر مقاومت و از این جور چیزا گذشتم؛ اینا کیلو چنده ؟ اینقدر جیغ زدم که نگو. نامردا یک پنج دقیقه ای داشتن می زدن که یهو صدای آژیر پلیس و شلیک اومد .

خدا...یا! شکر مر...سی! نجات پیدا کردیم؛ اون غول ها که یک پا داشتن، ده تا دیگه هم قرض گرفتن و رفتند .

یکیشون گفت: سگ ها رو آزاد کنید، زود باشین .

آی، فقط خیلی درد دارم .

من: آی وای، کمک.

آرمین: بهار خوبی ؟

من : چه توقع هایی داری ها.

آرمین :سامی سامی .

با یک زجر و دردی بلند شدم ؛ دیدم دور سامی خیلی خون ریخته .

جیغ زدم:سامی، داداشم سامی، جواب منو بده .

آرمین هم خودشو کشون کشون رسوند و گفت : وایسا برم کمک بیارم .

من :پاهات غرق خونه، نگاه کن. راستی چه جوری شده، صد درصد شکسته بشین، من میرم .

آرمین :بالا خطرناکه بهار.

من:خب که چی، فدای سر داداشم .

لنگ لنگون بلند شدم؛ یکی از پاهام خیلی درد می کرد.

اومدم برم که آرمین گفت :بهار.

من :بله ؟

آرمین :مراقب خودت باش .

با ته مونده جونم لبخندی زدم و گفتم :چشم تو هم مراقب باش .

با یک جون کندن از پله ها بالا رفتم .

خدایا سگ ها رو آزاد کرده باشن .

یک نگاه انداختم؛ او...و خداروشکر ، نیستن .

رفتم بیرون و تا خودم و از اون درختا دور کردم، طول کشید .

رسیدم جلو؛ شیر تو شیر که چه عرض کنم، خر تو خری بود برای خودش .

از دور سپهر رو دیدم .

داد زدم :سپه...ر!

نفهمید دوباره داد زدم؛ حتی سنگ پرت کردم بازم نفهمید .

یک سرباز از جلوم رد شد؛ با جیغ من طرفم برگشت .

گفتم :ترو خدا کمک کن، من بهار کیان مهرم بدو.

سربازه :الان به نیرو ها میگم .

من :سریع ترو خدا، سامیار فروتن حالش خیلی بده .

رفت و چشمت روز بد نبینه تا من اینا رو بردم بالا، سر سامی و آرمین موهام سفید شد از بس حرص خوردم .

ما رو بیمارستان بردند .

من که یکی از پاهام و گچ گرفتن .

سرم شکسته بود .

بدنم هم کوفته بود.

از پسرا خبر نداشتم؛ اما پس تو این رمان ها چه خبره که دختره با دو تا پسرا تو یک اتاقن؟ ها ؟

کسی جواب گو نیست ؟

سپهر داخل اومد .

سپهر :سلام آبجی خانوم .

من:خدا سر شاهده پام برسه خونه، جرئت داری پاتو بزار تو خونه .

سپهر :برای چی ؟

من +برای چی و درد و مرض، اولاً که فرستادیم اونجا، دوما یک روز و مثل این بازداشتیا بودم. بعدشم یک عالمه کتک خوردم و گشنگی کشیدم؛ جدا از استرسی که بهم وارد شد، اما مهم ترینش اینه که چرا هر چی صدات کردم جواب ندادی ؟

سپهر :کی صدام زدی ؟

من :وقت گل نی، همون موقع که در به در دنبال کمک بودم برای سامی .

سپهر: شرمنده ات به خدا.

من: کوفت، حال بچه ها چطوره ؟

سپهر: سامی که بدبخت سرش شکسته ؛ یک پا و یک دستشم چلاغه.

من: خب.

سپهر: خب که چی ؟

من: آرمین چی کمرش بهتره؟.

سپهر: اونم خوب بود فقط دوتا پاهاش و گچ گرفتن.

زدم زیر خنده و گفتم: پس تعزیه پر.

سپهر: چی ؟

من: هیچی، کی میریم تهران ؟

سپهر: فردا شب منتقلت می کنن.

من+خب حالا این همه جون کنسیم و کتک خوردیم، نتیجه هم داشت ؟

سپهر: اصلا فکر نمی کردیم اینجوری بشه؛ بازم به هر حال خیلی ها رو گیر انداختیم، اما اصل کار در رفت.

من +شاهین پر؟

سپهر: نه حسن غلامی شاهین و کشت؛ الان کل باند زیر دست اونه.

من +جدی بابا این خیلی مهمه؛ اگه این نبود که لو نمی رفتیم، پرفسوریه برای خودش.

سپهر: خب پس استراحت کن، من میرم .

من +سپهر.

سپهر: بله ؟

من: قید مریم مشرقی رو بزن، خیلی فیس فیسوئه.

خندید و یه دیوونه نثارم کرد و رفت.

اون شب و که اینقدر بهم آرامبخش زدن که کلا خواب بودم .

صبح سوار آمبولانس شدم و رفتم تهران.

بابا آمبولانس لازم نبود که.

تقریباً شب بود که رسیدیم .

این سری سه تامون تو یه اتاق بودیم.

من: سلام آرمین.

آرمین: سلام حالت خوبه.

من: آره خوبم اما تو خیلی داغون شدیا.

خندید و گفت: هی چی کار کنیم.

من: واقعا برای از دست دادن تعزیه متاسفم.

آرمین: وای آره امسال به جای اینکه سوار اسب سفید بشم و برم باید سوار ویلچر بشم و برم.

همون موقع سامی هم اومد .

من: سلام داداشم بهتری؟.

آرمین: سلام خوبی؟.

سامی: سلام اوراق شدم رفت.

آرمین: اوراق تر از من؟.

سامی: یا خدا الان میبینم دو تا پاهات؟.

آلان تخت سه تامون کنار همه و آرمین وسطه منم سمت راستشم.

من: بچه ها چجوری بریم بیمارستان؟.

آرمین :به بدبختی اما قید عمل کردن و باید بزнім.

من:راستی آرمین کدوم بیمارستانی؟.

همون موقع در باز شد و یه پسر بچه اومد داخل .

دوید و اومد کنار تخت آرمین و گفت :سلام دایی آری.

آرمین :سلام خوشکل دایی، بیا دستم و بگیر بیا بالا ببینم.

بعد با دو تا دستاش،پسره رو بغل کرد و نشوند رو تخت.

البته اخماش رفت تو هم.

خب بیچاره کمرش داغونه چه توقع هایی دارما.

پسره محکم آرمین و بغل کرد و گفت :دایی چلا وگتی لفتی رمز کامپو به من ندادی؟.«ترجمه
:دایی چرا وقتی رفتی رمز کامپیوتر رو بهم ندادی؟»

آرمین خندید و گفت :اولا چیزی رو فراموش نکردی ؟.

پسره:ای وای سلام خاله.

به من گفت.

من+سلام چه پسر خوبی.

سامی :یه نگاه بنداز عمو هم اینجاست.

پسره برگشت و گفت :سلام عمو.

آرمین :اینم خواهر زاده خوشکل من آقا دایان، اینم خاله بهار، اینم عمو سامی.

یهو یکی اومد داخل و گفت :اینم بابا میسی.

برگشتیم طرف اون مرد .

بنده خدا سلام کرد، جوابشو دادیم.

آرمین :سلام داماد.

بابای دایان :سلام برادر زن.

آرمین :دایان و چجوری راه دادن ؟

بابای دایان :با عرض پوزش با پارتی .

دایان:بابا محسن رمز کامپیوتر رو از دایی بگیر دیگه.

آرمین :تو منو دوست داری یا کامپیوترمو ؟

دایان :دوتاش.

زدیم زیر خنده.

دایان :وای دایی، خاله بهار و نگاه کن .

نگاهم کرد و گفت:خب.

دایان :رو لپه‌اش سولاخه.«سوراخ»

همه پوکیدیم از خنده.

آرمین :دایی جون سوراخ نیست، بهش می گن چال گونه.

همون موقع یک پلیس اومد و دایان و باباشو انداخت بیرون ، شروع به بازجویی کرد .

ماهم ریز به ریز و مو به مو تعریف کردیم وقتی که رفت، هر کدوم مون رو هم تو یک اتاق جدا بردند .

اینم می خواستن بازجویی کنن، وگرنه این رمان هایی که میگن دو تامون تو یک اتاق بودیم
همش دروغه، هعی....ی! روزگار.

همه اومدن ملاقاتم و جاتون خالی اینقدر کمپوت خوردم، که داشتم می ترکیدم .

صبحش مرخص شدم .

خدا رو شکر خونه، تمیز تحویل داده شد.

والا کی حال داره بشینه ، و بسابه ؟

اونم با این پای چلاغ شده ام والا.

شبا می رفتم با عثمانی هیأت ، البته سامی بدبختم با ویلچر می اومد.

عاشورا تاسوعا هم گذشت و گچ پام و باز کردم .

حالا روز اول کاری بله.

از تو آینه یه نگاه به خودم انداختم؛ چشمای مشکی، موهای مشکی، پوست گندمی، مایل به سفید و لبای عادی ، بینی ام هم خوب بود. خدایی عملی و خدادادی رو فرم نبود، ولی خوب بود. اما چیز صورتم و خیلی دوست دارم، لپ های کوچیک با چال گونه های خیلی ناز.

سوار سمند عزیز تر از جانم شدم و بیمارستان رفتم.

سوار آسانسور شدم و همزمان با من، یک مرد هم سوار شد.

یک نیم نگاه بهش انداختم .

این که آرمینه.

من :آرمین ؟

آرمین برگشت طرفم و گفت :بهار؟

من :پس این بیمارستان تو جدید اومدی.

آرمین :آره خیلی خوشحالم که می بینمت.

من:منم ، چگونه ؟

آرمین :خوبه پای تو چی ؟

من :تازه از گچ دراومده.

رسیدیم به طبقه سوم و اون پیاده شد.

با یک خدافظی، اما با کلی انرژی سرکار رفتم .

شیدا و سار، خیلی اذیتم کردن نامردا.

بقیه ی روز هم مثل همیشه بود؛ اما واقعا بهتر بود، تا اون روزا که با بچه ها حوصله امون سر می رفت.

هر روز آرمین و می دیدم.

دو هفته بعد، عمو معین اینا با سامی و ساتیارم آمریکا رفتند.

بعداز یک هفته ، مأموریت خیلی سخت و حساسی به بابا و سپهر افتاد .

حالا من چه خاکی بر سرم کنم تنهایی تو خونه ؟

بابا:اینجوری که تنظیم کردیم باید بری خونه آقای آریامنش.

من :آقای آریامنش کیه ؟

بابا: خونه آرمین و خانواده اش دیگه.

من: بله، چرا اونجا؟ درسته گفتم چون مریض دارم نمی تونم برم خونه ی اقوام، اونم شهرستان، ولی قرار نشد برم رو ملت چتر بندازم بابا .

بابا: عزیزم اون موقع که طیبه بود «ماما اصلی خودم ماما طیبه است»
ما با خونه آقای آریامنش رفت و آمد داشتیم؛ بعدش ما اومدیم تهران، اونا همون شیراز موندگار بودن تا امسال که اومدن تهران .

من: خب که چی پدر من؟

بابا: خواهش می کنم بهار بزار با خیال راحت بریم.

من: آخ چند ماه دیگه بازنشسته شو، اونوقت ببین سرهنگ مملکت و می نشونم پای سبزی پاک کردن، به عنوان تلافی ببین کی گفتم.

با خنده و اینا وسایلم و جمع کردم ، خونه آرمین اینا رفتم.

البته من خودم بدم نمیادا؛ با خودم که رو درباستی ندارم، از آرمین خوشم میاد .

چته؟! پرو هم خودتی، می خوای مثلا غرورمو فدای عشقم کنم. اوهوک چی گفتم؟

عشق چی؟ کشک چی؟ تازه میگم ازش خوشم میاد .

زنگ در رو زدیم .

یک خانم میانسال در رو باز کرد و گفت: سلام بفرمایید .

منم سلام کردم و با بابا داخل رفتیم؛ حالا منو بابا، با آقای آریامنش و خانومش نشستیم .

مامان آرمین :ماشالا ماشالا، وقار و آرامش طیبه رو داره . شده برای خودش.

بابا :نظر لطفتونه.

من :ممنون.

وای خدا دارم میمیرم از خنده، آخه من و آرامش؟! من تنها جایی که آرومم سر اتاق عملم وگرنه منو و آرامش محاله. من و آرامش مثل اکبر و ماکارونی می مونیم.

بعد از کلی تعریف خاطره و از این جور چیزا، مامان آرمین که الان فهمیدم اسمش سهیلاست ، منو تو یک اتاق برد. منم از روی خجالت تا شب تو اتاقم با چیدن وسایل خودمو سرگرم کردم .

من که روم نمی شد بیرون برم؛ اما دارم می ترکم از WC ولم کنی گلباران می کنم .

رفتم بیرون و یک راست رفتم داخل آشپز خونه، سهیلا جونم اونجا بود .

سلام کردم اونم جوابمو با مهربونی داد و گفت :چیزی می خوای عزیزم ؟

گفتم :نه، می خواستم ببینم کمک نمی خواین ؟

گفت:نه عزیزم .

گفتم :میگم چیزِ توالت کجاست ؟

خندید و گفت: عزیزم انتهای راهرو .

مگه بیمارستانه که میگه انتهای راهرو.

رفتم به همون انتهای راهرو، در رو باز کردم و بله بهشت گمشده، دستشویی عزیز، کجا بودی عزیز دلم ؟

آخ که نمی دونی چه حس خوبی داره، بعد از تخلیه.

خب بریم پیش سهیلا جون بشینیم.

رفتم تو آشپزخونه .

سهیلا جون: پیدا کردی ؟

من: آره ممنون .

سهیلا جون: عزیزم غریبی نکن.

رفتیم تو حال و همین جوری که نشسته بودیم، زنگ آیفون به صدا در اومد .

در که باز شد دایان سریع اومد داخل ، تا من و دید گفت :سلام خاله بهار.

من: سلام دایان جون.

یک خانم هم بعدش اومد .

بعد از احوال پرسى فهميدم خواهر آرمينه اسمش هم آريانا هست؛ والا چقدر اينآ آر دارن .

هيچى ديگه آقا تا موقع شام جمع همشون جمع بود.

منم كه كلا معذب بودم.

ولى با اين وجود با آريانا كل ظرفا رو شستيم.

تو اين چند ساعت، اينقدر با دايان رفيق شده بودم كه نگو .

هنوز با بقيه يك خورده سر سنگين بودم؛ اما با دايان رفتيم تو حياط واليبال بازى كرديم. حياط زياد بزرگى نداشتن، اما همونم قشنگ بود.

دايان آروم تو گوشم گفت:

دايان :خاله بهار، بيا شيطونى كنيم.

من+تا چه شيطونى اى باشه.

دايان :تو كه پايه بودى لفيق «رفيق» نيمه راه نشو ديگه .

آريانا:مامان صد دفعه گفتم، تو جمع نبايد تو گوشى حرف بزنى .

دايان :كال شقى دارم.«كار شخصى دارم»

آرمين :هى نامرد، خاله بهار كه اومد داىى بى داىى.

دایان : خب چی کال کنم ؟

آرمین : راستی بهار.

خاک تو سرت، جلو ننه بابات یه خانومی یه چیزی هم بزاری کنارش بد نیست.

والا.

من:بله ؟

آرمین :صبح آماده شو، با هم بریم بیمارستان.

من:نه مزاحم نمی شم ماشین هست.

سهیلا جون :این چه حرفیه محل کارتون که یکیه، ماشین هم تک سرنشین نره بهتره.

من:باشه .

دایان :خاله پاشو بیا ببینم .

آقای آریامنش: دایان جان، خاله بهار که همسن تو نیست بیاد باهات بازی.

دایان : دایی آری هم همشمن نبود.«دایی آرمین هم همسنم نبود»

من:نه مشکل نداره.

با دایان به اتاقم رفتم .

دایان : بیا به جای شیطونی ، برام قصه بخون.

من: کتاب قصه داری ؟

دایان : نیاوردم.

من : خب بشین تا یک قصه بگم برات .

دایان :آخ جون.

روی تخت دراز کشید و خودمم کنارش دراز کشیدم.

من:یکی بود یکی نبود غیر از خدای مهربونم هیچ کس نبود....

دایان وسطای قصه خوابش برد، منم چشمم رفت رو هم و کنارش خوابیدم .

با آلارم گوشی ام بیدار شدم .

سریع خاموشش کردم، تا دایان بیدار نشه.

بعد کارایی که همه انجام می دن رفتم تیپ مشکی زدم و آشپز خونه رفتم؛ بعد از یک صبح
بخیر طولانی نشستم، صبحونه خوردم.

آرمین هم آماده بود! رفتیم تو حیاط تا سوار ماشین بشم.

خب الان من جلو بشینم یا عقب ؟

دوراهی بزرگیه ، چی میشد یک صندلی وسط هم بود ؟

به هر حال رفتم جلو نشستم، چیه راننده ام که نیست.

راستی راستی ماشینش مدل x33 هست.

اما فکر کنم ماشینش، از مال سپهر مدل پایین تر باشه.

سوار شد و راه افتاد؛ طرف بیمارستان نه اون چیزی می گفت نه من، بعد بنده خدا ضبط و روشن کرد .

یا... خدا...!

سکته کردم؛ خودشم چنان زد رو ترمز که اگه کمر بند نبسته بودم، باید با کاردک از تو شیشه جمع می کردند.

ای تو روح ، من ضبط می خواستم بزارم سر قبرم، آقا نخواستم .

ضبط و خاموش کرد و دوباره به راهش ادامه داد.

آرمین :خوبی ؟

من :بدنیستم. آخه بشر از هر زاویه ای جفت پا پیام تو دل و روده ات بازم کمه برات.

آرمین :خودمم زهله ترک شدم .

من : نه پس می خواستی با بهنام بانی قر بدی.

آرمین دیگه زد زیر خنده.

من :خواست به رانندگی باشه.

آرمین :باشه .

تا ساعت دو تو بیمارستان بودیم؛ دیگه داشتم آماده می شدم، که برم بگم» جناب بشر آرمین خره گشتمه می فهمی یا نه بیا جُل و پلاست و جمع کن بریم خونه.»

آخ اگه شمارش و داشتم، همه اینا رو پشت گوشی می گفتم .

در اتاق و زدند؛ بعد از بفرمایید من، خود خرش داخل اومد.

من :داشتم می اومدم دنبالت.

آرمین :دیگه خودم اومدم .

رفتیم بیرون ؛ تو ماشین که بودیم، شماره خودم و براش سیو کردم به اسم بهار کیانمهر، چیه می خوای بزارم بهار، یا مثلا بهار جون یا صد تا چیز دیگه ؟

خواهرم یا برادرم حیا کن .

هیچی دیگه یک تک هم برای خودم زدم و شمارش افتاد .

او...و! چه شماره زندگی داره.

چیه می خوای بنویسم، صبح برید مزاحم بچه مردم بشید.

رسیدیم خونه و تا رفتیم داخل دو تا خانم هم سن و سالهای سهیلا جونم اونجا بودن .

با هاشون سلام علیک کرد و اینا، اما آرمین خیلی تحویل شون گرفت.

سهیلا جون :بهار جان ایشون زن عموی آرمینه ایشونم عمه اش.

با یه خوش وقتم سرشو به هم مالیدم و رفتم لباسام و عوض کردم.

یک سارافون حریر نباتی ساده با شال و شلوار و جوراب رو فرشی مشکى.

رفتم پایین کمک سهیلا جون .

هر چیه اینا هم مامان طیبه رو می شناختن.

فقط یادم باشه یکی از اینا عمه آرمینه یه موقع تو جمع فحش عمه ندن صلوات.

آقا تا ساعت دو و نیم آریانا و شوهرش آقا محسن و دایان و یه ایل و تبار اومدن.

رفتم تو آشپزخونه سهیلا جون داشت به آریانا می گفت:ساعت ده سرزده اومدن واسه ناهارم
موندن من موندن اینا تلفن خریدن واسه چی ؟.

اول آریانا بعد هم من پشت سرش چایی بردیم .

بنده خدا سهیلا جون حق داره.

آقا آریانا رفت طرف خانم ها اگه منگول ترینم باشی می فهمی دیگه چرا بنویسم من کجا رفتم.

این آرمین باشد و سینی رو ازم گرفت کثافت نداشت پیام شاید یه پسر خوب و خوشکل پیدا کنم.

اون آریانا هم نداشت ببینم بین این فک و فامیله عروس خوب واسه سپهر گیر میاد یا نه؟.

بعد از اون دیگه آقای آریامنش هم اومد والا روم نمیشه وگرنه عمو علی ای دایی علی ای چیزی بهش می گفتم.

وقتی که اومد من و آریانا و اون سه تا دختر و پسر سفره رو پهن کردیم.

اه چه چیزایی می نویسم من خب شما خودتون می فهمید که داریم سفره رو پهن می کنیم جمع که نمی کنیم.

اینا از عوارض قبض روح شدن صبحه.

خوردیم و بنده خدا سهیلا جون چه کرده بود.

آقا اومدم ظرف بشورم نداشتن ، اومدم غذا ها رو یکی کنم بازم نداشتن، آخ که دلم کبابه. اومدن زارت یه بشقاب و یه سفره پاکن دستم دادند .

آی خدایا چرا...! من؟.

آی الهی سفره حج و کربلا و عروسی خودم و بندازم بهتون تا پاک کنید.

بگو ایشالا.

یک ذره پاک می کردم، ده ذره فحش می دادم.

یک ذره پاک می کردم، ده ذره ناله و نفرین می کردم.

هی اون یک قرن سفره پاک کردن گذشت و حالا همه تلق و تلق رفتیم؛ دسته به دسته با نظم و ترتیب یه جا نشسته به همین خوشگلی.

خدا رو شکر یه سریا ظهر می خوابیدن؛ برای همین کلی بالشت و پتو مسافرتی برای آقایون آوردیم پایین، بعد همه بالا رفتیم.

سهیلا جون: بهار جان، اگه خسته ای برو بخواب.

من: واقعا ببخشید، ولی از صبح رو پا بودم خدافظ.

از همه یک خدافظی ریز کردم، اومدم تو تخت خوابیدم.

همینجوری خواب بودم یهو یه چیزی بغلم کرد.

نگاه کردم، آخی دایانه.

خودمم بغلش کردم و دوتایی خوابیدیم.

خیلی دوستش دارم؛ در عین مظلومی و با ادبی خیلی شیطونه.

این جور که آریانا می گفت «خرابکاری که می کرد، بعد گردن آرمین می اندلخ داکلا این دهه

نودیا از دهه هشتادیا هم بدترن از گودزیلا هم گذشتن.

یه چهل دقیقه ای رو چرت زدم .

بیدار که شدم دایان هنوز خواب بود؛ آخ که دلم می خواد لپاشو بکشم، اینقدر که این بچه نازه.

موهام و باز کردم ؛ می خواستم از نو ببافم که دایان بیدار شد.

دایان :وای چقدر مو.

خندیدم و گفتم :برای چی اینقدر تعجب می کنی ؟

دایان :آخه تا حالا، اینقدر مو ندیدم.

سریع بافتمش و جمعش کردم ؛ گفتم :دایان بریم؟

دایان : نه.

من:چرا ؟

دایان :بریم اونجا خاله کوثر لپم و می کشه؛ بعد خاله باران هم باهام، یجوری رفتار می کنه .

من:خیلی خب اگه بریم، من نمی زارم اونا این کارا رو بکنن.

دایان :قول ؟

من:قول.

نگاه کن قوم مغول چه بلایی سر بچه آورده، که دیگه می ترسه بره بیرون.

اوه اوه اوه.

بساط غیبت پهنه پهنه.

منم رفتم پیششون.

آریانا: دایان تو خاله بهار و بیدار کردی؟.

من: نه خودشم همون اول اومد پیشم خوابید؛ بعد که من بیدار شدم اونم بیدار شد.

آریانا: تو همین چند روزه خیلی باهات دوست شده.

من: آره.

یکی از دخترا گفت: عزیزم شما بهار خانومین؟

من: بله.

همون دختره: من کوثرم و اینم باران اون یکی هم دنیا.

من: خوش وقتم .

باران: همچنین.

یکی از خانوما: خب عزیزم از خودت بگو.

من: چی بگم؟

خانومه: چند سالته چی کار می کنی و از این جور چیزا دیگه.

من: خب بیست و شش سالمه و متخصص قلب و عروقم.

همون خانومه: ماشالله هزار ماشالله، چقدر زود تخصص گرفتی.

من: من سه سال و جهشی خوندم.

دیدم کوثر داره آروم آروم به دایان نزدیک میشه، کلا معلومه می خواد لُپش و بکشه .

کلا این بشر پیداست، که کِرم داره.

من: دایان خاله بیا.

اومد پیشم و آروم گفت: خاله.

من: بله؟

دایان: خاله این خانومه که ازت سوال می پرسیدا.

من: خب.

دایان: جوابش و نده .

من : چرا ؟

دایان : اون روز مامان می گفت، عمه سلیمه چشمش به هر کی می خوره می گه علوشه
«عروش».

خندیدم.

دنیا: کجا مشغول به کاری ؟

من : بیمارستان

دنیا : همین بیمارستانی که آرمین جدیدا می ره ؟.

سهیلا جون : آره صبحا هم با هم میرن.

دنیا منفجر نشه صلوات، البته منظورم از دنیا این دختره اس.

باران : ببخشید امیر حسین پیام داده میگه، اگه شما راضی هستین عصر بریم پارک.

عمه سلیمه نه اون یکی زنه: خیلی خوبه که.

خلاصه همه بریدن و دوختن و کردن تن ما.

با همه شون گرم گرفته بودم، حسابی آدما ی خوبی بودن .

او...ف! امان از این عمه سلیمه از کارآگاه گجت هم بیشتر و هم سریعتر ته و توی منو در آورد.

بنده خدا حیف شده خبرنگاری و کاراگاهی تو خونشه.

روزهای خاصم و سائز لباسام و هنوز نپرسیده که اونم مشکلی نیست؛ یک چند دقیقه دیگه بگذره می پرسه.

ساعت چهار و پنج رفتیم پایین و البته مردا هم بیدار شده بودن .

تا چایی خوردن و دوباره همه جمع شده بودیم یکی از پسرا گفت :دایی علی، دختر جدید داری ناqlا فقط با عقل جور در نمیا د خیلی بزرگه .

آقای آریامنش خندید و گفت: پسر جان ایشون بهار خانوم بله، دختر منه مشکلی داری ؟

همون پسره : دختر دایی جدید پاییز نه زمستون خانم سلام خوبی چطوری دماغت چاقه خودت چاقی نه نه تو که لاغری کلا اوضاع و احوالت؟.

یا خدا چقدر حرف می زنه اما تنها چیزی که جلو چشمم رژه می ره اون پاییز و زمستون گفتنش بود.

اصلا به روی خودم نیاوردم که با من بود.

پسره :اوهوم آهای با شمام زمستون.

دوباره جوابشو ندادم.

این سری یه قند انداخت طرفم و گفت :تابستون با تو هستما.

بعد رو کرد طرف سهیلا جون و گفت :چرا حرف نمی زنه؟.

قند و برداشتم و گفتم : اسم منو که صدا نزدین که بفهمم با منی.

آرمین :بهار این اسمش سورن هست برای همین می تونی کل ماشینی دنیا رو بیاری جلوش.

سورن :ای نامرد تو که اینجوری نبودی هی روزگار.

باران :مگه نمی ریم پارک؟.

سورن :اخی کوچولو گریه نکن اگه بچه خوبی بودی می برمت پارک باشه ؟.

باران یه قند برداشت و انداخت طرفش کلا خانوادگی قند پرت کنن.

دایان : مامان جون.

سهیلا جون:بله مامان جون.

دایان :من نمی گما اما خاله باران گناه داله بریم پارک دیگه.

همه زدیم زیر خنده.

آقا محسن:بابا جون بیا پیش خودم باشه می ریم پارک.

دایان :خاله بهارم میاد؟.

من :آره خاله جون منم میام.

آرمین دایان و از تو بغل آقا محسن بیرون کشید و گفت: ای پدر سوخته حواسم بهت هست از روزی که این خاله بهارت اومده دیگه دایی آرمین پر؟.

سهیلا جون: خب پس شما بلند شین آماده بشین منم بند و بساط و جمع می کنم.

همه بلند شدن و منم البته رفتم کمک سهیلا جون .

بعدش یه مانتو صابونی طوسی شیک با شال طوسی و شلوار و کفش و کیف مشکی نه حال و حوصله آرایش و داشتم نه وقتش و پس بی خیال شدم.

دایان گیر سه پیچ که چه عرض کنم صد پیچ داده بود که خاله بهار تو هر ماشینی رفت منم میرم اونجا.

خلاصه من و باران و کوثر و دنیا و دایان و آریانا تو سمند من و دیگه نگاه نکردم بقیه چجوری تقسیم شدن اصلا به من چه؟.

رفتیم طرف پارک مورد نظرشونو بند و بساط و پهن کردیم اه چرا من اینقدر خر تشریف دارم و می نویسم پهن کردیم یا جمع کردیم خو شما دیگه خودتون می فهمین من می دونم که عوارض اون سخته ای که صبح تو ماشین آرمین زدمه.

آخ دیدی جوون مردم ناکام و آرزو به دل ناقص شد حالا کی میاد منو بگیره ها تا آخر عمرم می تُرشم رو دست بابام.

هی روزگار هی.

سورن: تگرگ پاییز جهان کوثر امیر حسین آریانا و برنج و آرمین خره پاشین بیاین والیبال.

باران :تگرگ و مرض نیسان.

دنیا :والا به خدا این من دنیاس نه جهان.

من که کلا بهتره دهنم و ببندم وگر نه کل آبرو حیثیت نداشتم پَرپر میشه.

والا اگه این دهن باز بشه در عرض پنج دقیقه کل خاندانش می شورم میندازم رو بند تا خشک بشه.

یهو جیغ سورن رفت هوا و آقا محسن هم پشت سرش.

آقا محسن:من برنجم؟ به من می گیرد برنج ؟.

وای که مرده بودیم از خنده البته سورن راست میگه دیگه برنج محسن .

هیچی پاشدیم بریم یه دست والیبال و پیاده کنیم و یه خودی نشون بدیم.

بعد از کلی دعوا و کش مکش من و سورن و امیر حسین و کوثر و دنیا باهم آریانا و آرمین و آقا محسن و باران هم باهم.

من :نمیشه که ما پنج نفریم شما چهار نفر.

آرمین :بابا تو هم بیا.

آقای آریامنش:نه پسر جون کمر برام نمونده دیگه شما بازی کنید.

دنیا : خب من میرم تو گروه آرمین اینا آخه اونا ضعیف ترن و کمتر شما بیشترین و سه تا از بچه های قوی هم اینطرفن.

امیر حسین: آباریکلا بدو بدو.

خلاصه بازی شروع شر و قسمت ۲ زمین تو دست من بود و آرمین اینا رو سوراخ سوراخ کرده بودیم و بسته بودیمشون به رگبار .

آرمین و آقا محسن خوب بازی می کردن و بقیه کلا شیر برنج تشریف داشتن اما من و سورن و امیر حسین ترکونده بودیم.

خلاصه دو یک به نفع ما بردیم.

آرمین: بهار فکر نکنی من همیشه می بازما گروهمون خوب نبود .

من :ایشالا سری بعد شما ببرین.

سورن :بهار خانوم آرزو بر جوانان عیب نیست.

آرمین :سورن من و تو تنها نمی شیم؟.

سورن مثل زنا به صورتش چنگ زد و با صدای نازک گفت :وای خدایا نکنه منو اغفال کنی وای وای.

دایان :خاله بهار از تو دیگه تلقو «توقع» نداشتم.

من:چرا خاله چی شده؟.

دایان :اونا منو ول کردن رفتن بازی تو چرا منو تنها گذاشتی باهات قهرم .

من :آخ ببخشید چی کار کنم تا خاله رو ببخشی؟.

دایان :بریم تاب بازی ؟.

من :بیا بریم عزیزم.

با جمع خدافظی کردیم و با دایان رفتیم سمت وسایل بازی .

یه نیم ساعتی رو داشت تاب بازی و رو سُرسره ها سُر می خورد .

کنار سر سره منتظر دایان بودم که یهو یکی که کنارم بود گفت:خانم چیزی لازم نداری؟.

برگشتم و یه پسر از این اواخواهری ها بود.

محل نذاشتم.

دوباره گفت:شماره و خیلی چیزای دیگه دارما.

رو به دایان گفتم:دایان جون بیا بریم پیش بابایی.

پسره کُپ کرد.

الان فکر می کنه دایان پسر کنه.

بی توجه بهش رفتیم پیش بقیه.

آرمین: حالا با خاله آشتی کردی؟

دایان: من اصلاً قهل «قهر» نبودم.

خلاصه کنم برات که اصلاً تا خود شب گلاب به روتون من از حالت تهوع پوکیدم اه اه اون سه تا دختر نجسب که کلا به کنار نذارین توضیح بدم وگرنه نه از هر دو تا کلمه سه تاش فحشه تا این حد چندش و حال بهم زن.

از اون طرف این عمه سلیمه که والا دیگه از نظر من سلیطه تشریف داشت مغز منو خورد.

اولش که کلا آمار سیر تا پیازمو بیشتر از قبل در آورد.

بعدش های کرد به تعریف و فک زدن در مورد پسرش که الان مالزی تشریف داره خبر مرگش.

والا درسته که ماست بند نمی گه ماستم ترشه اما این دیگه شور شو در آورده بود بی شعور.

هر کی ندونه فکر میکنه پسرش دست بردپیت و جان کروز و محمد رضا گلزار و یوسف پیغمبر و همه رو از پشت بسته.

به مرگ عمم عکس پسرش عین خر در زاویه چهل و پنج درجه بود یعنی اینقدر خاص که تانژانت و کتانژانت این بشر کلا یک بود در هر چرخش و ژستی همین بدرد نخوری بود که تو عکسها بود.

داغووووون.

البته این نظر منه ها یعنی بهتره بگم پوست برنز رو به سیاه مایل به قهوه ای سوخته یه جورایی

من :بله آقا سورن ؟.

کل پسرا و مردان روده بُر شدن از خنده.

آرمین :بهار امیر حسین پیام داد تو بیا کمک من و سورن از تو ماشین من شام رو بیاریم .

آقا مثل جت پاشدم و بی چون و چرا سریع کفشم و پوشیدم.

دنیا هم بلند شد و گفت :منم میام کمک.

آرمین :نمی خواد با بهار میشیم چهار نفر بسه.

راه افتادیم یه ذره که دور شدیم سورن گفت :وای خدا تابستون باید قیافه خودتو می دیدی.

من : وا برای چی بعدم مگه بهار چشه که تو تابستون و زمستون و پاییز و میاری جلو چشمم؟.

آرمین:از دست عمه سلیمه ناراحت نشو کلا اینجوریه ولی وقتی برای خلاصی از دست عمه حاضر شدی که اسم خودتو به عنوان زمستون قبول کنی خیلی باحال بود.

خندیدم و گفتم :واقعا رو مُخه.

غذا ها رو برداشتیم و رفتیم پیش بقیه و سفره انداختیم غذاش برای ما جوونا پیتزا و برای بزرگتر ها جوجه بود.

من که تمام تلاشم و کردم که در دور ترین نقطه از این عمه سلیمه بشینم و الحمدلله همینم شد.

بعد از شام پسر ما رو برداشتن بردن یه قسمت دیگه و همگی با بطری دلستری که برای شام بود جرئت حقیقت بازی کردیم .

کلا چیز خفن و باحالی نبود مثل این رمانا به خدا جرئت حقیقت من و سامی و سپهر خیلی بهتر از این بازی الان بود.

هیچ کس که جرئت و نمی گفت خودمم که یه بار اینو گفتم تهش شد کندن به تار مو از سر سورن خیلی لوس بازی بود همشون می گفتن حقیقت بعد حالا سوال ها چی بود؟ آخرین بار کی به یه دختر گفتی دوست دارم؟ آخرین کسی که باهاش رل زدی کی بوده؟.

اووووق چه حرفا چه چیزا آدم باید برای جرئت بگه برو پیر تو اون حوضی که وسط پارکه یا مثلاً جلو مردم چهار دست و پا بشین مثل یه حیوان شریف عر عر کن و از این چمن های رو زمین بخور و حالشو ببر یا اصلاً برای حقیقت بپرسه بهترین سوتیه عمرت و بگو اینجوری همه می خندیم و روحمونم شاد میشه.

یکی دو ساعت بعدش نخود نخود هر کی رود خانه خود منم با سمندم تنهایی پشت سرشون رفتم.

کلا سه تا ماشین بودیم من و آرمین و آقای آریامنش.

اوووووووف چقدر آقای آریامنش نوشتن و تلفظش سخته اه حالا که اینجوریه می گم عمو علی نه دیگه زیادی خودی شد علی جون بگم؟ نه بابا مگه پسر خالمه؟ علی آقا یا آقا علی؟ نه این خیلی جوون میزنه نمیشه اه مخم سوت کشید بی خیال چشمم کور دندم نرم همون آقای آریامنش و می گم دیگه اینقدر هم فسفر نمی سوزونم.

اصلاً چرا جدیداً من اینقدر غر می زنم؟ به دو دلیل یه همون سخته ای که صبح تو ماشین آرمین زدم نمی دونم چرا اما فعلاً تا اطلاع ثانوی همه چیز تقصیر سخته ایه که تو ماشین آرمین

زدمه دوم اینکه دیگه پیر شدم دیگه ترشیده شدم از داغ بی شوهریه آخ شوهر از خیر اسب سفید گذشتم با خرم بیایی قبوله اشتباه نکنم اسبش تو راه خراب شده و روغن سوزی کرده وگرنه دیگه اینقدر هم طول نمی کشید تا بیاد. هی روزگار دراز هی.

ای خدا من که دیوونه شدم من که می دونم تقصیر سخته ایه که صبح زدم .

ای بابا یکی زنگ بزنه تیمارستان بیان منو جمع کنن بیرن هم من خلاص بشم هم شما ها.

از اون شب پنج روز گذشته اما این عمه سلیمه کلا بیست و چهار ساعته اینجا پلاسه اییی خدااااا سرمو به کدوم دیوار بکوبم اذن دخول به اون دنیا رو بهم می دی؟

دیگه طاقت نیاوردم و همون روز دوم به سهیلا جون گفتم ببین این خواهر شوهر تو جمع کن بینم داش که اعصابشو ندارم اگه اومد یه ندا بده که اینورا آفتابی نشم وگرنه نه اینجا میشه حمام خون.

البته با این شدت و بی ادبی و چاله میدونی نگفتما.

اما از شانس زیبای من فردا قراره همین شازده سلیمه بانو بیاد. ایران ارواح عمه اش می خوام نیاد صد سال سیاه به حق پنج تن.

نگاه کن ترو خدا عین این ننه پیرزن ها غر می زنم.

هیچی دیگه قراره شازده رو تلق تلق از اینجا برداریم بکوبیم بریم شمال خونه بابا بزرگ آرمین اینا که بلکه این الاغ باز شود دیده شود بلکه پسندیده شود.

سهیلا جون اولش قبول نکرد اما من بهش گفتم مشکلی نداره اگه به خاطر منه که دیگه منم با

شما ها میام .

سفر زور زوری .

البته منم بدم نمیداد یه آب و هوایی عوض کنم.

هیچی دیگه وسایل همه چی آماده و فردا صبح راه افتادیم طرف شمال البته برای سر کارم هم با یه زجر و بدبختی مرخصی گرفتم.

من و دایان و آقای آریامنش و سهیلا جون و آرمین تو ماشین آرمین و آقا محسن و آریانا هم تو ماشین خودشون مثل دو تا کفتر عاشق والا بچه شونو که در اون لحظه نقش سر خر رو بازی می کرد و انداختن و بال گردن ما به همین خوشکلی.

تا خود شمال و که من بکوب خوابیدم.

آخ من موندم ماموریت دارن چرا یه حالی از من نپرسیدن این پدر و پسر آخ بزار بیان اونوقت یه بلایی سر دو تاشون بیارم که به بهار بگن ابوالمالی روح سرگردان.

ساعت دو بود که رسیدیم اونجا .

ای جانم چه جای خوشکلیه یه حیاط بزرگ پر از درخت یه آبنمای کوچولو و یه دونه حوض قشنگی .

یه خونه ی قشنگ با نما و طرح قدیمی هم وسط حیاط ای جانم.

آدم عشق می کنه اینجا می بینه.

بابا بزرگ و مامان بزرگ مهربونی داشتن بنده خداها خیلی مهربون و گوگولی بودن.

به بابا بزرگشون می گفتن باباحاجی و به مامان بزرگشون می گفتن بی بی .

اوخی فقط اسم مامان بزرگشون آدم و یاد پاستور بازی می ندازه شاه و بی بی و دل و گشنیز و سرباز و بله ادامش و بی خیال می شیم شما خودتون بهتر از من بلدین.

بچه ها هم همونا بودن آریانا و دنیا و کوثر و باران فقط آیدا هم اضافه شده بود.

پسرا هم آرمین و سورن و امیر حسین و آقا محسن و این بنی بشر که اسمش کوروشه و یکی دیگه که اسمش شاهین بود.

کلا این خانواده دختر هاشون کمتر از پسرشه.

عصر و شب و که کلا تو خونه و حیاط گذشت .

این دنیا هم که کلا عشوه خرکی واسه این بنی بشر کوروش می یومد.

من که با جایزه بی بی یه گلدون برداشتم و همون عصری از همه گل ها یکی چیدم و گذاشتم تا خشک بشه ببرم تهران.

بعد از شام همه دور هم بودیم که باباحاجی گفت:خب آرمین باباجان از تو خبری نشد که.

همه زدن زیر خنده و منم کلا مثل منگلا نگاهشون کردم.

شاهین : آقا جون راست میگه پیر پسر .

آرمین :به خدا اگه آمون بدین تا قبل از عید یه خبرایی هم میشه.

پسرا که کلا سوت می زدن و هوووو می کشیدن.

منم همچنان مثل منگول ها نگاهشون می کردم خب آخه آقا یکی به منم بگه اینجا چه خبره ؟

مُردم از فوضولی نه ببخشید از کنجکاوای.

سورن : آی حمومی آی حمومی آب حموم تازه کن شازده دوما دمی ره حموم شربتش

ادامه حرفش با پس کله ای که از آرمین خورد قطع شد.

باباجاجی :ببینیم و تعریف کنیم خب بابا جون کوروش تو چی؟.

سورن :والا باباجاجی با این همتی که عمه سلیمه داره و تلاش های بی وقفه اش از اینم یه خبرایی میشه .

کوروش :سورن ببند عزیزم نه بابا حاجی زن می خوام چی کار؟.

عمه سلیمه :زن می خوام چی کار و زهر مار .

آها حالا فهمیدم موضوع زن گرفتن ایناس.

وایسا ببینم آرمین کی رو می می خواد بگیری؟.

ای بابا یه بار طول عمر مون از یکی خوشمون اومدا اصلا به درک بره گمشه اما نه گم نشه اه بی خیال حالا منم وقت گیر آوردم .

آقا جون :کوروش جان تو دیگه سی سالتہ ہا.

آرمین :بلہ کوروش خان پیر پسر این جمع تویی ہا نہ من.

بی بی :آرمین تو ہم سی سالتہ.

آرمین :من؟ چرا من و پیر می کنید؟ من بیست و نہ سالمہ .

سورن :بیست نہ سال و ہشت ماہ همون سی سال دیگہ.

امیر حسین :سورن چہ حال داری تو کہ نشستہ حساب کردی.

سورن :تا کور شود آنکس کہ نتوان دید.

آیدا :حالا آرمین کدوم دختر بدبختی رو نشون کردی؟.

سورن :آفرین خواہرم یہ حرف درست تو کل زندگیما ازت شنیدہ باشم ہمینہ .

آیدا یہ دونه قند انداخت طرف سورن بیا من میگم خانوادگی قند پرت کنن می گین نہ.

آرمین :دیگہ اونش باشہ واسہ بعد.

ای بابا بگو دیگہ این جلف بازیا چیہ من الان رگ فوضولیم زدہ در می خوام ببینم رغیب عشقی ایم کیہ؟.

حالا رغیب عشقی کہ نہ رغیب دوست داشتن.

نه اونم نه رغیب خوش اومدن وایسا ببینم مگه همچین چیزیم داریم؟

ای بابا حالا هر چی بالاخره یه رغیبی هست دیگه.

دایان :دایی آرمین قلاله «قراره» دوماد بشه.

آقا محسن : آره بابایی قراره برات زندایی بیاره.

شاهین :محسن این چه وضعه حرف زدنه آدم فکر می کنه آرمین بارداره قرار بچه بیاره دیدین کلا به بچه میگن مامان قراره واست یه آبجی کوچولو بیاره .

وای که از خنده اشکمون در اومده بود .

سهیلا جون :ای خدا نکشتت شاهین .

سورن :شاهین علاوه بر بچه اینجا خانومم نشسته بنده خدا ها چشم و گوششون باز شد.

باران : شما دارین مراعات مارو می کنید اینه وضعتون وای به حال اینکه مراعات نکنید.

بی بی جان :مادر جون شما جوونا پاشید برید یه هوایی بخورین از عصر تا حالا اینجا نشستین مثلا اومدین تفریح ها.

یه مرد که واقعا نسبت شو نمی دونم اسمشم نمی دونم فقط می دونم مرده که البته اونم زحمت کشیدم فهمیدم نه؟.

مرده :بی بی راس می گه.

امیر حسین: ما که رفتیم اما نگین نفهمیدیم که داریم می ریم دنبال نخود سیاه.

سورن: بی خیال بیاین بریم چشمه.

آریانا و آقا محسن و دایان که نیومدن گفتن دایان بهونه می گیره و اگه هم بیان ممکنه خودشو خیس کنه و سرما بخوره .

دیگه نزدیک مهر ماه هم هستیم و بله.

آرمین: بهار تو بیا تو ماشین من.

من: باشه.

شاهین: پاییز خانوم اونجا هم که رفتیم دست آرمین و ول نکنیا بچه مون نگرانه.

آرمین: زهر مار می خواهم هیچی نگم .

منو آرمین و کوروش و دنیا و آیدا تو ماشین آرمین بودیم و باران و کوثر و امیر حسین و سورن و شاهینم نو به ماشین دیگه که نمی دونم برای کی بود.

آیدا خیلی دختر خوبی بود شوخ و باحال.

کلا اینجا شهر قشنگی بود اما ساحلی نبود با این وجود چشمه های زیاد و قشنگی داشت.

رسیدیم و اونجا انداختن گردن کوروش و اون هم کلی چیپس و پفک و انرژی زا خرید و خلاصه بچه ها کلی تیغ زدن بدبخت رو.

آرمین : خب فضای باز چیپس و پفک و انرژی زا دیگه چی؟.

سورن : با اجازه خانوما قلیون و چند تا چیز دیگه.

آیدا : من که موافقم.

من و آرمین و کوثر همزمان :نه.

همه شون پوکیدن از خنده.

کوروش :این آرمین دکتره و مخالفه کوثرم که کلا مثبت تشریف داره شما برای چی بهار خانوم؟.

بهار خانوم و درد ای تو روح بهار خانم گفتنت.

من :منم دکترم.

کوروش :جدی؟ چه دکتری؟.

من :قلب و عروق.

سورن :اوه اوه تو دیگه باید بدتر از این آرمین باشی.

من : سلامتی که شوخی بردار نیست .

سورن :ولی جدا از شوخی بهار این و راست میگه .

من :عجب.

سورن :برای چی؟.

من :تو یه بار اسم من و درست گفتی.

با خنده و شوخی دسته جمعی گشت و گذار کردیم و جاتون خالی واقعا چسبید.

ساعت ۱۲ شب رسیدیم خونه و خوابیدیم .

قوووقولییی قوقو قووو قوقوووو لی قوقو

ای زهر مار کله سحری چه وضعشه این خروسه هم های کرده آواز برای ما.

لای یکی از چشمام و به زور باز کردم و صفحه گوشیم و نگاه کردم اوووووو تازه ساعت ۶ صبحه والا به قرآن برای سر کار رفتن هم من ۶ بیدار نمی شم چه برسه به اینجا.

اما خب روزگار نه دیروز نماز خوندم نه الان که نماز صبح دارم.

یه نگاه به ساعت طلوع خورشید برای اینجا انداختم.

هنوز نیم ساعت وقت دارم برای همین پاشدم وضو گرفتم و نماز قضا و شکسته دیروز و صبحمو خوندم. راحت و بی دردسر.

نگاه کردم ساعت ۶:۳۰ بود یه نگاهی به درون و بر انداختم پشه هم پر نمی زد.

تا اومدم پاشم بی بی جان گفت :قبول باشه.

البته چون یهویی گفت بنده سه تا سخته رو زدم یا خدا یا پیر و پغیمبر اینا تا راستی راستی منو سخته ندن ول کن نیستن.

کلا خانوادگی تو کار سخته دادن.

دستم و گذاشتم رو قلبم و گفتم: قبول حق.

والا اگه دست این بی بی بود که خودم باید می رفتم به درگاه حق و کلا قبول بشم و اذن دُخولم صادر بشه.

کمکش کردم تا صبحونه یه لشکر آدم و آماده کنه .

کم کم سهیلا جون و بقیه خانم ها هم بیدار شدن اما از دخترا خبری نبود.

ساعت شده ۷:۳۰ و همه بیدار بودن از باباحاجی تا مرداد و زنا البته پسرا که تازه تو خواب رسیده بودن به پادشاه هفتم دخترا هم رسیده بودم به قسمت انداختن گل عروسی شون.

والا نگاهشون کن هفت کله خوابن.

بالاخره دخترا گل عروسی شونو انداختن و از خواب بیدار شدن.

بی بی جان :بهار جون برو در اتاق این پسرا بزن و بگو بیان صبحونه.

من : باشه.

رفتم و در زدم.

صدا نیومد.

دوباره در زدم یکی گفت :امیر پاشو گمشو بین کیه داره در میزنه؟.

یه صدای دیگه :بمیری الهی اگه گذاشتی بخوابم من شاهینم بقل دستیت امیره.

پسره :هوی امیر بیدارشو در رو باز کن .

امیر حسین :به من چه تن لَش خودت برو تو به در نزدیک تری.

دوباره در زدم.

آرمین :ای تو روح همتون که عرضه در باز کردنم ندارین این پیرهن من کجاست؟.

سورن :ببین اینکه زیر پای منه مال توهه؟.

شاهین :نه اون مال منه مال آرمین زیر سر امیره.

اوه اوه فقط خدا می دونه اینا تو چه وضعین.

کوروش :بیا این مال منه دو دقیقه بپوش دیگه بدبخت پشت در آمازون زیر پاش سبز شد.

خدا وکیلی آگع به من فحش بدن قید همه چیز و می زنم و در رو باز می کنم و کل امواتشونو میارم جلو چشمشون.

آرمین :خاک تو سرم من اینو نمی پوشم آبروم می ره.

سورن: بابا بیپوش دیگه این لوس بازیآ چیه؟ تهش ننه ات پشت دره دیگه؟.

در باز شد و آرمین با موهای پخش و پلا صورت خابالو پیرهن زرد با طرح باب اسفنجی و شلوارک قرمز اومد جلو در اوه اوه از خنده قرمز شدم.

بنده خدا تا منو دید یواش کل هیکلشو برد پشت در و فقط کله اش بپیدا بود گفت: صبح بخیر.

گفتم: سلام صبح شمام بخیر بیاید برای صبحونه.

بعدم با کلی فشار از اینکه جلوش نخندم صحنه رو ترک کردم وای خدایا پوکیدم از خنده.

بعد از صبحونه رفتیم خرید و منم خیلی چیز خاصی نخریدم اما بعدش خریدارو دادیم دست بزرگترها و خودمون جوونا رفتیم یه جای باحال و دیدنی و اولین قدم هم برای سرگرمی رو برداشتیم.

اونم آب بازی.

عین موش آب کشیده شده بودیم یهو کمر آرمین خورد به لبه به سنگ و آخش در اومد.

تنها کسی که از وضع کمر داغونش خبر داشت من بودم و سریع رفتم طرفش و گفتم: کمرت هنوز خوب نشده؟.

گفت: بهتره اما نه هنوز فکر کنم یکی از زخمام سر باز کرد.

سورن: داداش چت شد؟.

آرمین: چیزی نیست یکی از زخم‌ها سر باز کرد.

سورن: امان از این کمر تو.

کمر منم هنوز اونجوری که باید خوب نشده هنوز یه کوچولو جای شلاغ‌ها مونده بود.

بعد از آب بازی رفتیم خونه و در نهایت به حموم و تعویض لباس.

بعد از ناهار سفره رو انداختیم گردن کوثر و خودم و آیدا دو تایی ظرفا رو شستیم نمازم و هم خوندیم و یه چرت هم تا عصر زدم.

دوباره دور هم جمع شدیم خداوکیلی تو این دو روز به اندازه کافی آب و چشمه دیدم حال و حوصله اش و دیگه ندارم.

اما این سری قرار شد تو حیاط بازی. کنیم اونم یه بازی که نمی دونم چی بود اما سورن و آرمین خیلی از ش تعریف می کردن.

آرمین: نگاه کنید یکی چشم‌هاش و می بنده و بقیه هم دور و برش حرکت می کنند فقط نباید بزاریم که کسی که چشم‌هاش بسته ای ما رو بگیره اما در هر صورت اگه کسی و گرفت باید کسی که چشم‌هاش بسته اس حدس بزنه طرف کیه اگه درست گفت که چشم‌هاش و باز می کنه و طرفی که لو رفته چشم‌هاش و می بنده اگه هم نگفت چشم‌هاش همینجوری بسته می مونه.

امیر حسین: خواهش می کنم این محرم و نا محرمی رو هم بزارین کنار.

دور اول سورن چشم‌هاش و بست و آرمین و گرفت .

دور دوم آرمین منو گرفت .

یه دستی توی صورتم کشید و گفت: این که خیلی ضایعه اس ایشون عشق منه.

سورن: اووووو اما قبول نی ما اسم عشقت و می خوایم.

آرمین: خب معلومه دیگه بهار خانوم گل.

وای که کل پنج شیش لیتر خون توی بدنم کلا ریخت توی لپ هام.

سرمو انداختم پایین که یهو سهیلا جون اومد تو حیاط و گفت: بهار جون گوشیت داره زنگ می خوره.

خدایا مرسی عین جت رفتم و گوشیم و گرفتم و یه تشکر از سهیلا جون کردم و جواب دادم .

من: بله ؟.

سامی: منم آبجی .

من : سلام سامی کجایی نامرد یه یادی هم از من بکنی بد نیستا.

سامی: من که همین دو روز پیش زنگ زدم.

من: خب حالا.

سامی: میگم ما دو روز دیگه میایم ایران .

من: جدی ؟.

سامی: آره.

من: پس من منتظرما ساعت و ایناشو هم بگو پیام استقبال.

خندید و گفت: باشه کاری نداری؟.

من: نه اما مثل همیشه بهت اخطار می دم بخوای دست یه دختر بور یا حالا سیاه آمریکایی و بگیری و بیاری من می دونم و تو ها.

خندید و گفت: باشه خدافظ.

منم خدافضی کردم.

حالا من روم نمیشه برم پیش بقیه که .

اما بی خیال در این مورد باید خودم و بزنم به کوچه علی چپ .

برای همین اصلا به روی مبارک خودم هم نیاوردم که اصلا آرمین چی گفته و رفتم پیش بقیه اما ته دلم داشت ضعف می رفت بابت این حرفش.

خب این سری من چشمام و بستم و اولین بار یکی رو گرفتم .

اوووووم خب اینکه مرده بینی عقابی و ته ریش یا سورنه یا شاهین.

یا شانس .

من : آقا سورن؟.

همه زدن زیر خنده کوروش : نه این شاهینه.

یعنی آفرین به من و شانسم.

سری بعد یه دختر و گرفتم .

اووووم خیلی سخت شد اما از بینی ایش میشه گفت که دنیااست.

من : دنیا.

آیدا : آفرین.

خلاصه تا غروب این بازی و کردیم و اینقدر بدو بدو کرده بودیم که حال نداشتیم.

شب هم زود خوابیدیم تا صبح زودتر راه بیفتیم برای تهران .

فردا ظهر که رسیدیم تهران.

منم بند و بساطم و جمع کردم.

تا فردا ظهر از اون طرف بعد از بیمارستان برم خونمون.

هر چقدر می سهیلا جون اصرار کرد قبول نکردم و کلی هم بابت این مدت تشکر کردم.

بعد از بیمارستان سریع رفتم خونه و بله روی هر وسیله ای به اندازه یه وجب خاک نشسته بود.

ای خدااااا.

ناهار نخوردم و بکوب نشستم به بشود و بمال قشنگ ساعت ۷:۳۰ شب تموم شد.

بعد یه دوش نیم ساعتها خورد و خسته رفتم استقبال عمومی معین اینا.

بنده خدا ها نوبت دکتر برای خاله فهمیه داشتن و باید خونه ساتیارم و هم عوض می کردن .

هیچی دیگه اونا هم اومدن و البته خونه آسون تمیز بود سپرده بودند خدمت کار بیاد.

منم که ناهار نخورده بودم برای شام قشنگ تلافی شو درآوردم .

خبر خاصی نبود و دوباره زندگیم روند عادی خودشو پیش می برد .

۸ مهر هم بابا اینا اومدن و منم چنان بلایی سرشون آوردم که نگو و نپرس.

شست و شوی ظرفا رو که به مدت یه هفته انداختم گردن سپهر و چون دلم برای بابا سوخت ماشینم و دادم دستش تا بیره کارواش و البته سر راه هم شام بخره بیاره.

بابا تنہیہ پولی سپر تنیہ خونگی.

البته یه شبم هماهنگ کردیم با سامی سه دایی رفتیم دور دور جاتون واقعا خالی دو تا دکتر مملکت با یه پلیس مملکت خیلی شیک و مجلسی تو اتوبان ویراژ می دادیم و ادامه اش خوب نیست شاید یه بچه داشت این مطالب و می خوند.

هیچی دیگه الان ۱۴مهره و دقیقا یک ماه دیگه تولدمه .

گفتم در جریان باشین.

هیچی دیگه طبق معمول رفتم سر مار ساعت ۱۲ بود که دیگه آخرین مریض و هم ویزیت کردم .

دوباره در زدن.

من :بفرمایید .

در باز شد و آرمین با لباس پزشکی اومد داخل.

آرمین :سلام.

من :سلام .

آرمین :بهار خیلی وقته تپش قلب دارم.

من : بیا ببینم.

خوابید رو تخت و گفتم :برات نوار قلب می نویسم حتما بگیر .

بعد گوشی رو گذاشتم رو قلبش.

تپش قلبش مطمئنم از بیماری نیست الان اصلا تپش آن چنانی نداره که یه مقدار ضربان قلبش بالاست اونم از هیجانه یا از استرس و اینجور چیزی.

من : فکر نکنم مشکلی باشه آخه....

حرفم و قطع کرد و گفت :می دونی من هر وقت تو رو می بینم اینجوری می شم.

بله؟ وات؟ ها؟ چی؟

آرمین :می دونی فکر کنم رگ های قلبم گرفته آخه اون تو گیر افتادی و نمی زاره بیرون بیایی.

جاییان من که کلا هنگ کردم.

آرمین باشد و رو به روم واستا و گفت :با من ازدواج می کنی؟ بهار زندگیم می شی؟.

چشمم که کلا بیشتر از این باز نمی شد.

من :ها؟ چیزه یعنی.

آرمین :منو دوست داری ؟.

آخ الان چه وقته WC هست الان یه صحنه مهم تو زندگیمه ها چه وضعشه.

بهتره آرامشم و حفظ کنم رو راست باشم.

WC رو هم تحمل کنم.

خب پرسید دوستش دارم؟ بهتره جواب دلمو بدم.

من :منم.

آرمین از تخت پرید پایین و گفت :جدی چی گفتی؟.

یا ابوالفضل این چرا رم کرد افسار پاره کرد الفرار.

حالا من بدو اون بدو.

آرمین :بهار با تو ام یه بار دیگه بگو .

من :نمی گم.

بعدم سریع در اتاقم و باز کردم و فرار و به قرار ترجیح دادم خودم و رسوندم به آسانسور اما تا اون اومد خودشو برسونه در آسانسور بسته شد .

وای خدا چرا ضربان قلب من بالا رفته؟.

نگاه کن ناموسا اعتراف عشق منم به آدمیزاد نرفته زدم رو دکمه پارکینگ و آخ الان چه وقته WC هست آخه نگاه کن شانس منو والا اوخ پوکیدم.

رسید به پارکینگ و تا در باز شد یهو آرمین نفس نفس زنون جلوم بود دو تا دستاشم گذاشته بود رو زانو هاشمی و خم شده بود.

اوه اوه چهار پنج تا طبقه رو قشنگ دویده.

آرمین :پس راضی ... هستی ... دیگه .. بگم زنگ .. بززن.

خودشو گشت تا این چند تا کلمه از دهنش در اومد.

منم که کلی پنج شش لیتر خون بدنم اومد تو لپام سیاحت و گردش همونجا جا خوش کرد .

سرمو انداختم پایین اما اون لبخند زد.

..... یک ماه بعد

مثل این فیلما شدا البته چون حال و حوصله ندارم که جلد دوم زندگیم و براتون بنویسم و البته دلممنیومد شما رو تو خماری بزارم پس وایسادم این یک ماه هم گذشت تا این ها رو هم براتون بنویسم.

هفته بعدش اومدن خواستگاری و بعد از دو هفته بله برون و کش مکش برای مهریه رسید به عقد .

این عمه سلیمه هم که تو این مدت اخناش تو هم بود خب بنده خدا تیرش به سنگ خورده دیگه.

الان هم چهار روز از نامزدی مون می گذره.

ساعت هفته شبه و همه دور هم خونه عمو علی اینا نشستیم بله بالاخره آقای آریامنش خودی شد و شد پدر شوهر بنده و در نتیجه عمو علی بهذهمین قشنگی.

من و آرمین رو مبل داریم فیلم نگاه می کنیم با لب تاب آرمین سهیلا جون هم با عمو علی دارن میوه می خورن.

تلفن خونه زنگ خورد.

سهیلا جون جواب داد.

سهیلا جون :سلام سلیمه جون خوبی؟.

ای خدا این عمه سلیمه ول کن ما نیستا.

البته لازم به ذکر، از روزی که نامزدی کردم دیگه عاقل تر شدم. ها هرچند اگه من عقل داشتم،
اسمم عقيله بود. اما با ببین وجود شیطونی هام کمتر شده یعنی متوجه نشدین.

نوچ نوچ نوچ.

الان اگه دوران مجردی بود، داشتم با دایان بازی می کردم بله بله.

از نشانه های عاقل شدم.

اما تو این روزا چال گونه ام گود تر که چه عرض کنم، سورا...خ! شده. آرمین چپ می ره راست
می ره چهار پنجولی انگشتش تو این دوتا ست.

ای بابا من که دوباره تریپ عاقل شدنم پرید؛ الان دیدین چجوری نوشتم؟ نوچ نوچ نوچ این برای
یه دختر نامزد دار اونم تو این دوره ی قحطی شوهر، اصلا مناسب نیست.

سهیلا جون :سلیمه جون این حرفا چیه؟ بهار خودش خواست با آرمین ما ازدواج کنه این حرفا
چیه؟

او...و! این عمه سلیمه هنوز درگیر جواب نه منه.

آرمین با اخمای در هم بلند شد .

یا خدا.

رفت سمت گوشی و گفت :گوشی رو بده من.

بنده خدا سهیلا جون نفهمید چجوری خدافظی کرد و گوشی و گذاشت و گفت :آرمین.

آرمین :آقا بهار زن منه به اون چه دوستم داشته عاشقم بوده .

بعدم مثل این پسر بچه علی تخس با اخمای در هم رفت تو اتاقش.

ناموسا نگاه کن، من الان شوهر کردم یا بچه گرفتم؟.

این از صد تا بچه هم بچه تره که خدا به خیر کنه.

همه مون زدیم زیر خنده.

من :من ببرم ببینم چش شد.

پاشدم رفتم تو اتاقش .

نگاهش کن نشسته رو تخت اخماشم بد جوری تو همه .

کنارش نشستم و انگشت اشاره مو گذاشتم رو دماغش و فشار دادم.

هیچی نگفت .

گذاشتم رو لپش و فشار دادم.

آرمین: داری چی کار می کنی؟

من: دنبال دکمه خاموش و روشن می گردم.

آرمین: برای چی؟

من: خب الان خراب شدی دیگه، تنظیماتتم ریخته بهم، خاموش روشن کنم درست میشی دیگه.

بقیه ایشم خوبیت نداره، همینم که نوشتم بسه تونه تمام.

نویسنده: فاطمه زارعی.

امید وارم که از این رمان لذت برده باشید؛ این روزا رمان هایی که ساده باشن و نه عشق اسطوره ای داشته باشند و نه قهر چند ماهه و از این جور چیزای کلیشه ای خیلی کمه امیدوارم این رمان ساده رو دوست داشته باشین.

ویراستار | •نجمه صدیقی★

گرافيست : هانيه دانيال

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98iia.com مراجعه کنید.



@Roman_98iia



www.98iia.com

